

حکومت بر قلبها

نویسنده: بلوبارا کارتلد

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



## فصل اول

تیولا با خود اندیشید : « من اینجا هستم ! من اینجا هستم ! » دشوار توانست دهان بر بندد و این سخن را فریاد نکند . حتی بعد از ترک انگلستان به نظرش غیرممکن می آمد که سرانجام به کاوونیا بازگردد .

کشتی ای که آنها را از مارسسی آورده بود بی هیچ دشواری لنگر انداخت و او می توانست گروه کثیری از رجال واعیان را که در اسکله منتظر کاترین بودند ، ببیند . نظرش بیشتر به معجزه ماند بود که اجازه دادند همراه دایی اش ، دوک ولزبورن و کاترین دختر دایی اش ، مسافرت کند .

گزینش تیولا ار آن جهت بود که شخص مناسبی را به عنوان ندیمه کاترین پیدا نکرده بودند ، و انتخاب او به دلیل این نبود که برای او اهمیت زیادی قائل بودند .

دوک و همسرش که فکر می کردند پیشنهاد ندیمگی کاترین افتخار است وقتی با امتناع خانواده هایی که به آنان پیشنهاد داده بودند ، رو به رو شدند ، حیرت کردند ، آنها به دوک گفته بودند که قصد ندارند دخترهایشان را به چنین کشور دورافتاده ای بفرستند . وقتی دوک نامه ها را یکی پس از دیگری سر میز صبحانه باز می کرد ، غرولندکنان می گفت :

- احمقهای ترسو !

تمام جواب ها به دعوت او همان عذر را داشت . آنها روی کاوونیا به عنوان جای مطمئنی برای این که دخترهایشان دو یا سه سال از جوانی اشان را در آنجا صرف کنند حساب نمی کردند .

دوشس از آن طرف میز گفت :

- من صادقانه ارزو می کنم کاوونیا سرزمین آرامی باشد .

دوک گفت :

- حتما همین طور است . همان طور که می دانی آدلید ، کاوونیا مثل مونتنگرو سالیان طولانی یک ایالت مستقل بوده است و حالا که مملکت در یونان تحت حکومت شاه جورج استقرار یافته ، دلیلی وجود ندارد که برای قلمرو پادشاهی فردیناند هم بیمناک باشیم .

به هر حال او تا دوازده سال را بدون هیچ مشکلی فرمانروایی کرده است .

دوشس ساکت بود و کاترین با کج خلقی گفت :

- هیچ دلم نمی خواهد به پیشواز خطر بروم . پدر ! نمی توانم صدای آتش تفنگ ها را تحمل کنم .  
دوک جواب داد:

- کاوونیايي ها به جهت روحیه جنگی اشان مشهور هستند و به خاطر همین امپراتور عثمانی احتیاطا آنها را به حال خود وانهاده است . کاوونیا سرزمینی کوهستانی است و ارتش عظیمی برای غلبه بر این سرزمین ، لازم است .

تیولا گفت :

- ترک ها آلبانی را فتح کردند .

دوک به سردی پاسخ داد :

- به خوبی از این موضوع مطلع هستم و وقتی لازم دانستم از تو اطلاعاتی را کسب کنم ، خواهم پرسید .

تیولا گفت :

- معذرت می خواهم دایی سپتیومس !

دوشس یادآوری کرد :

- آن چه باید حقیقتا افکارمان را روی آن متمرکز کنیم این است که کسی را برای همراهی کاترین پیدا کنیم . او باید ندیمه ای داشته باشد و ما تا به حال از هر کسی که به نظر مناسب می آمده ، خواهش کرده ایم .

لب های باریک دوک بر هم فشرده شد . اگر در دنیا چیزی بود که از آن تنفر داشت ، همان شنیدن جواب رد بود .

خشونت و بی رحمی غریبی در نهاد این مرد قدرتمند جای داشت که او را نسبت به فرودستان بسیار سخت گیر می کرد .

تیولا به دوک خیره شده ، در این فکر بود به خاطر این که دوک مورد اهانت قرار گرفته ، دیری نمی گذرد ، برای خطاهای جزئی ، به سختی تنبیه شود تا احساس خفت دایی اش را که آتشی در او پدید آورده خاموش کند .

دوشس با جسارت گفت :

- می توانیم از دختر لرد پیرویونت خواهش کنیم ؟ هرچند او دختری نیست که به هیچ وجه از او خوشم بیاید . بخصوص وقتی حرکات تند و گستاخی او را به خاطر می می آورم ، اما بدون شک خانواده پیرویونیت از این دعوت ممنون می شوند .

دوک با عصبانیت گفت : دیگر مایل نیستم جواب ردی بشنوم . تصمیم گرفته ام تیولا ، کاترین را همراهی کند .

- تیولا ؟

دوشس این اسم را با حیرت تکرار کرد .

کاترین گفت : تیولا ؟ اما مطمئنا پدر .....

دوک بلند شد و گفت :

- اجازه هیچ بحثی را نمی دهم . تصمیم خود را گرفته ام . تیولا ، کاترین و من را به کاوونیا همراهی می کندو تا زمانی که شخص مناسبی پیدا کنم او آنجا خواهد ماند .

تیولا از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود . نمی توانست چیزی را که شنیده بود باور کند . می ترسید اگر خلافی از او سر بزند ، دوک را عصبانی کند و چه بسا تغییر عقیده بدهد .

بعد از یک روز پرهیجان ، وقتی به اتاقش بازگشت ، به زانو افتاد و از خداوند برای تصمیم دایی اش تشکر کرد .

او در تاریکی ادامه داد :

- پدر آیا می دانی دارم به کاوونیا می روم ؟ آیا خوشحال هستی ؟ البته کاوونیا ، یونان نیست اما خیلی نزدیک به آنجاست و تقریباً مردمش یونانی هستند . اوه پدر ! چقدر دلم می خواست تو را نیز در کنار داشتهم .

همان طور که زانو زده بود احساس کرد پدرش صدایش را شنیده است و نزدیک اوست . در لحظات بد بختی و یاس او باور کرد که مادرش او را در آغوش گرفته و به او آرامش می دهد . از زمانی که برای زندگی نزد دایی اش ، به قلعه سرد و بی هیجان در ویل شایر ، به قلمرو وسیع دوک ، آمده بود ، نظیر این لحظات بارها اتفاق افتاده بود .

دوک یکی از ثروتمندترین و درعین حال پول دوست مردان انگلستان بود و دایی اش ، که قبل از ازدواج با دوک از خانواده نجبای هولتنز ملدستین بود ه زندگی کم خرج و بدون دست و دلبازی داشت .

تیولا در این خانه در مقایسه با خانه کوچکی که در آن با پدر و مادرش زندگی می کرد راحتی کمتری داشت . بعضی اوقات در اتاق های بزرگ و سرد می لرزید ، آرزو می کرد کاش با پدر و مادرش مرده بود و این همه رنج و حقارت را احساس نمی کرد . فضای سرد قصر و برخورد نامناسب اطرافیانش ، مثل یک قطعه یخ بدن او را فرا می گرفت تا جایی که گرمایی در بدنش باقی نمی ماند .

تنها رنج جسمی در قلعه ولزبورن آزارش نمی داد بلکه بی رحمی روحی که او را مجبور می کرد روزها را یکی پس دیگری مثل یک حیوان ترس خورده ، سپری کند بیشتر آزارش می داد . می گویند در انزوا باشد تا خود را از رنج های بیشتر مخفی کند .

مادرش به او گفته بود دایی اش تا چه حد از این که او با معلمش فرار کرده ، رنج برده است . دوک در آکسفورد تحصیل می کرده و اصرار داشته مدرکش را بگیرد و در نتیجه پدرش ، دوک دوم ، برای او معلم سرخانه گرفته بود .

ریچارد وارینگ مرد جوان زیرکی بود که حدود بیست ونه سال داشت . گروه کثیری از جوانان طبقه اشراف را با موفقیت تعلیم داده بود . او خوش سیما ، تعلیم یافته و قابل احترام بود ولی در نظر دوک دارای اصل و نسب نبود . رفتار دوک بزرگ دقیقا در پسرش ، سپتیموس ، تکرار می شد . او نیز مثل پدرش وقتی فهمید ریچارد وارینگ عاشق تنها خواهرش الیزابت شده است نسبت به آن معلم جوان ، بی حرمتی بسیار کرد .

ریچارد وارینگ در تقاضای ازدواج با دختر دوک ، روش صحیحی در پیش گرفت ولی دوک با خشونت او را از خود راند و به او امر کرد که از قصر خارج شود . لیدی الیزابت با او فرار کرد و این شکست برای والدینش بزرگ و مانند بمببی بود که در ساختمان منفجر شده باشد . تا آن جا که سالها نامی از الیزابت برده نشد .

چهار سال پس از ازدواج هنگامی که تیولا متولد شد ، الیزابت این موضوع را برای آنها نوشت . سرنامه بی آنکه باز شود ، برگردانده شد . تنها بعد از پخش شدن این خبر که الیزابت وارینگ و شوهرش ریچارد وارینگ کشته شده اند ، سپتیموس ، که اکنون وارث تمام دوک نشین شده بود ، از خانه کوچک آنها در خارج آکسفورد ، بازدید کرد . آنجا با تیولا غمگین و رنگ پریده کوچک مواجه شد و سپتیموس اندیشید که این کودک بی پناه را نزد خود نگاه دارد .

سپتیموس وقتی بیست و یک ساله بوده ، ازدواج کرده یک دختر به نام کاترین داشت ، که یک سال بزرگتر از تیولا بود .

سپتیموس بعدها با خشم گفت :

- فکر نکن تو را با میل باطنی زیر سقف خود نگه داری می کنم ، رفتار والدین تو بسیار بد بوده و من هیچوقت آنها را به جهت ننگی که برای نام خانواده ما به بار آوردند ، نخواهم بخشید .

تیولا با تعجب سؤال کرد :

- ننگ ؟ چه کار خطایی از آنان سرزده به جز اینکه با هم ازدواج کردند ؟

دوک جواب داد :

- فکر می کنی این ننگ نیست که او خون خود را با خون انسان معمولی که زندگی خود را از تدریس اداره می کرد ، در هم آمیخته است ، او باکسی آمیزش کرد که معلوم نیست اجدادش که بوده اند و از زیر کدام بته به عمل آمده اند ؟

تیولا فوراً جواب داد :

- این درست نیست ! والدین پدرم خیلی مهربان بودند . مردم خوب و مورد احترام در محل زندگیشان ، بدفورد شایر ، بودند ، پدرم نیز بسیار متشخص و برجسته بود .

دوک سیلی محکمی به صورت تیولا نواخته ، صحبت او را قطع کرد و فریاد زد :

- چه طور جرات می کنی با من جروبحث کنی ؟ بگذار این را از اول روشن کنم ، تیولا به خاطر این که تو خواهرزاده من هستی نمی توانم به تو اجازه بدهم ، تنها زندگی کنی . بنابراین باید در خانه من زندگی کنی و از من اطاعت کنی و نباید از پدر و مادرت کلامی به زبان آوری ، با من یا با هرکس دیگری ! فهمیدی ؟

گونه تیولا از شدت ضربه ای که نواخته شده بود ، می سوخت اما دستش را روی آن نمی گذاشت . او به دایی اش بیشتر با تعجب تا با ترس نگاه می کرد این اولین باری در عمرش بود که این چنین با بی حرمتی با او رفتار شده بود .

او در طی ماهها یاد گرفت دایی اش هر زمان عصبی شود در زدن و آزار او تردید نخواهد کرد و چنین وضعی فراوان اتفاق می افتاد . او تیولا را هر موقع که در برابرش ایستادگی می کرد کتک می زد و تنها تنبیه بدنی نبود که او را روز به روز لاغرتر می ساخت بلکه فشار و عذاب روحی و تحقیر نیز با آن همراه بود.

هرگز کسی نظیر دایی و همسر دایی اش در دنیا ندیده بود . اگر ضربت های دایی اش دردآور بود ، تحمل سیلی ها و غرولندهای بیش ارحد همسر دایی اش بسیار مشکل تر بود . تیولا هیچگاه نمی توانست تصور کند زندگی با تنفر چه نوع زندگی می تواند باشد . ائ همیشه در فضای پر از عشق تنفس کرده بود . عشقی که پدر ومادرش برای او بوجود آوردند و به نظر می آمد مثل یک دایره نورانی اطراف آنها بود . عشقی که آنها به او داشتند باعث می شد احساس کند وجود بسیار ذیقیمتی است .

بعد از چند ماه به نظرش می آمد در زندان بسر می برد . مانند روح سرگردانی در اطراف قلعه پرسه می زد و آرزو می کرد نادیده گرفته شود . او دعا می کرد که نیرویی جادویی او را از صداهای خشنی که مرتبا به او فرمان می داد و نیز از دست های زمختی که همیشه برای زدن او حتی هنگامی که انتظارش را نداشت ، آماده بود مصون بدارد . سعی کرد با کاترین دوست شود اما این را غیر ممکن یافت .

کاترین سردی خاصی در رفتارش داشت که از پدر و مادرش ارث گرفته بود و نسبت به همه چیز و همه کس مگر این که به مسائل شخصی او ربط می یافت ، بی توجه و اعتنا بود .

تیولا خیلی زود متوجه شد برای جبران هزینه معاش خود ناگزیر است برده کاترین باشد و روز به روز بیشتر مستخدم مخصوص او شود .

او از صبح زود ، هنگامی که از خواب برمی خاست ، تا شب ، زمانی که می خوابید کار می کرد ، لباس های متعدد کاترین اطو می کرد . بیشتر لباس های لطیف او را می شست و باید به تعریف هایی که او از خودش می کرد ، گوش فرا دهد و تیولا می دانست باید با هر آن چه که کاترین می گوید روی موافق نشان دهد و گرنه جر و بحث با او موجب کیفر می شد . یک بار کاترین گفت :

- فکر می کنم حالت یونانی ها را دارم و بسیار شبیه مجسمه و عکس های خدایان یونانی هستم . تیولا به سختی مقاومت کرد تا بگوید این درست نیست . کاترین اصلا شبیه یونانی ها نیست . موهای طلایی و چشم هایی آبی رنگ او کاملا به انگلیسی ها شبیه است و حالت صورت او هیچ شباهتی به یونانی ها ندارد . او به خاطر موقعیت برجسته اجتماعی اش و لباس های زیبایی که در مهمانی ها و مجالس رقص و جواهرات زیبایی که به خود می آویخت به زیبایی مشهور بود .

تیولا در مورد یونان بیشتر از هر جای دیگر دنیا می دانست ، این به خاطر عشق پدرش به یونان بود ، او اغلب با تیولا در مورد یونان صحبت می کرد . تصاویری از مجسمه های یونانی را به او نشان داده ، و دربارہ تمدن والایی که دنیا نظیر آن را ندیده بود صحبت می کرد . ریچارد وارینگ به دخترش ، ، مثل تمام شاگردانش یادداد که آثار کلاسیک را دوست بدارد ، او می گفت :

- تو نمی توانی یک کشور را حقیقتا! بشناسی مگر این که زبان آنها را بدانی . تیولا فرانسه ، آلمانی ، لاتین و یونانی را یادگرفت . او باید اثر نویسندگان بزرگ را برای پدرش با صدای بلند بخواند . وقتی راجع به آنها بحث می کردند پدرش به عقاید او گوش می کرد و از او نیز انتظار داشت متقابلا به نظرات او توجه کند . هرگز باور نمی کرد ممکن است اشخاصی به اهمیت دوک ولزبورن وجود داشته باشند که هرگز کتاب نخوانده اند ، اما همیشه آماده اند که



دراز بکشند و درباره همه چیز قانون وضع کنند بدون این که اجازه دهند ، کسی جوابشان را بدهد .

گاهی اوقات وقتی به رختخواب می رفت ، آن قدر خسته بود که تمام بدنش در نتیجه کاری که در طی روز انجام داده بود درد می کرد . فکر می کرد مغزش در آرزوی یک گفتگوی آموزنده و باارزش است . او بندرت برای کتاب خواندن فرصت پیدا می کرد .

مشعل ها و چراغ در تمام قلعه خاموش بود و تنها از اتاق های خواب بود که نور شمع ها از پنجره ها به بیرون می تراوید و در جایی که تیولا و خدمتکاران بودند روشن ماندن شمع و تراویدن پرتو آن نیز قدغن بود . در نتیجه این غیرممکن بود که شب کتاب بخواند و در روز وقت کمی داشت .

تیولا در تاریکی شعرها و داستان هایی را که برای پدرش می خواند ، با خود تکرار می کرد .

آن نوشته ها ، او را تکان می دادند ، زبان آن نوشته ها و آن داستان ها شبیه موزیک بود و موزون بودن آنها نوازشی در وی پدید می آورد که غم هایش را می زدود و او را به رویایی دلنشین فرو می برد . اکنون بعد از یک سال بدبختی و تاریکی او در کاوونیا بود . مسلما این دوشس بود که موجبات آشنایی و ازدواج کاترین را با پادشاه کاوونیا فراهم آورده بود .

به دنبال یونانی ها و بقیه کشورهای اروپایی که از خانواده های سلطنتی خارجی برای فرمانروایی خو دعوت کردند ، مردم کاوونیا هم فردیناند را به عنوان پادشاه خود انتخاب کردند .

تیولا می دانست آنان بیشتر مایل بودند پادشاهی از اسکاندیناوی برای خود انتخاب کنند . جورج پادشاه یونان که پسر دوم و وارث تاج و تخت پادشاه دانمارک بود ، ده سال بر یونان فرمانروایی کرده ، صلح برای مردمش به ارمغان آورده بود . اما هیچ پادشاه دانمارکی یا سوئدی در دسترس نبود و به جای آنها فردیناند را انتخاب کرده بودند ، او یکی از اقوام امپراتور ژوزف بود که پادشاهی را با طیب خاطر و خوشرویی قبول کرد .

در انگلستان دشوار می شد درباره او اطلاعاتی به دست آورد ، جز این که او سی و پنج سال دارد و قبلا ازدواج کرده است اما همسرش دو سال قبل مرده بود و وارثی ندارد . دوشس به دخترش گفت :

- من فردیناند را از زمانی که پسر کوچکی بود ، ندیده ام ، اما تا آن جا که تصاویر بازگو می کنند او بسیار خوش سیما است و خیلی شبیه جوانی فرانتز - ژوزف است ، و با یادآوری نام او آهی از رضایت کشید .

دوشس چنین ادامه داد :

- تشریفات در قصرهای سلطنتی وین بسیار رسمی و خشک است و به عقیده من در تمام قصرهای سلطنتی وین بسیار رسمی و خشک است و به عقیده من در تمام قصرهای سلطنتی هم یکسان اجرا می شود و امیدوارم هنگامی که ملکه شدی آن را به یاد بیاوری .

کاترین پاسخ داد :

- مسلما امور تشریفات را ترجیح می دهم . من نیز آن طور شنیده ام که در فرانسه ، لوئی ناپلئون اجازه بعضی کارها را می داده ، اکنون جای تعجب نیست که حکومتشان جمهوری است .

دوشس گفت :

- هرچه کمتر از فرانسه صحبت کنی بهتر است ، مطمئن هستم تو پادشاه فردیناند را بسیار با قدرت و مورد پسند خواهی یافت .

کاترین جواب داد :

- امیدوارم

تیولا با خود اندیشید به نظر ترسناک می آید زیرا او خانواده هابسبورگ مطالبی خوانده بود و همیشه فکر می کرد آنها نفرت انگیز هستند . مسلما پادشاهان و ملکه ها باید سعی کنند مردمان قلمروشان را درک کنند و او می دانست این چیزی است که پدرش از او انتظار داشت . او فکر کرد کاترین باید سعی کند زبان کشوری را که قرار است ، ملکه آن باشد ، نیک فرا گیرد اما وقتی این موضوع را با کاترین در میان گذاشت ، کاترین با تندی پاسخ داد :

- شاه فردیناند آلمانی و انگلیسی صحبت می کند چرا باید سعی کنم کاوونیاپی را یاد بگیرم ؟ زبانی که خارج از آن کشور و آن ملت تکلم نمی شود ؟

تیولا گفت :

- اما تو در آن کشور زندگی خواهی کرد ؟

کاترین جواب داد :

- تصور نمی کنم با عوام صحبت کنم و آنهایی که در دربار هستند مسلماً با زبان انگلیسی و آلمانی آشنا هستند .

تیولا فکر کرد این روش عجیبی برای رسیدن به تخت سلطنت است . البته بسیار عاقل بود که بلند نگوید که او به هر حال کاوونیا را یاد خواهد گرفت . تیولا اطمینان داشت که این کار مشکل نیست زیرا او قبلاً یونانی صحبت می کرده است .

پادشاه برای آنها کشتی به مارس فرستاده بود و تیولا به محض این که سوار کشتی شد به این حقیقت پی برد .

آنها در فرانسه با قطار به صورتی لوکس و پر تشریفات مسافرت کردند . و درعین حال با توجه به عدم تمایل دوک به پول خرج کردن برایش خرج زیادی داشت .

یک امربر ، منشی مخصوص دوک و خدمتکاری برای کاترین و او همراه آنان بود . دکتر ، دوشس را از چنین مسافرت طولانی برحذر داشته بود و به نظر تیولا بسیار رنج آور می نمود که دوشس نمی توانست در جشن عروسی دخترش شرکت کند . به هر حال ، سالها بود که ناراحتی قلبی اش برای او دردسر ایجاد کرده بود و دوک اصرار داشت دوشس نباید به پیشواز خطر برود .

وقتی در پله های قلعه آنها خداحافظی کردند و با کالسکه ای که منتظر آنها بود به ایستگاه قطار رفتند ، تیولا برای اولین بار از زمانی که زن دایی اش را می شناخت در چشم هایش اثری از اشک و در صورتش نشانی از ملایمت دید .

دوشس به کاترین گفت :

- دختر عزیزم از خودت مواظبت کن ؛ همیشه به تو فکر میکنم و برایت آرزوی خوشبختی دارم .

کاترین با صدایی تهی از احساس گفت :

- خداحافظ مادر !

به طرف کالسکه رفت و تیولا با زن دایی اش به جای ماند و با صدایی آهسته گفت :

- خداحافظ !

برای لحظه ای فکر کرد که شاید زن دایی اش می خواهد او را ببوسد اما دوشش با نگاهی که عدم علاقه را نشان می داد ، به او نگریست و با صدای خشنی گفت :

- امیدوارم مراقب رفتارت باشی و سوس کنی برای کاترین مفید باشی !

تیولا پاسخ داد :

- حتما ، عمه آدلید !

دوشش گفت :

- فکر می کنم دایی ات در فرستادن تو با کاترین اشتباه بزرگی مرتکب شده و امیدوارم تمام عمر را با پشیمانی نگذرانند

حالتی از کینه در صدای دوشش بود که تیولا نمی توانست جز تواضع و تعظیم کار دیگری انجام بدهد . به سرعت سوار کالسکه شد و پشت به اسب ها و رو به دایی اش و کاترین نشست .

وقتی اسب ها به حرکت درآمدند ، دوک به دخترش گفت :

- تنها بودن برای مادرت بسیار مشکل است .

کاترین به سردی گفت :

- مسافرت او را مریض می کند و این باعث دردسر است .

دوک گفت :

- مطمئن هستیم که درست می گویی ؛ اما عاقلانه تر بود تیولا را نزد او می گذاشتیم ، او می تواند تا حدی موثر باشد .

تیولا نفس را حبس کرد . آیا ممکن بود که در آخرین لحظه به قلعه برگردانده شود ؟

کاترین گفت :

- دیگر خیلی دیر است ، پدر تیولا باید برای من مفید واقع شود ، بخصوص که امیلیا از ماریسی با امربر برمی گردد .

دوک گفت : - کاملاً بی مورد است که خدمتکاری انگلیسی به کاوونیا ببری . همان طور که می گویی تیولا می تواند کلیه کارهای لازم را انجام دهد تا زمانی که خدمتکار کاوونیایی مناسبی پیدا کنیم .

تیولا می دانست که دوک در این مورد حق دارد .

امیلی در قطار دچار ناراحتی شد و مسلماً در کشتی نیز وضع بدتری می داشت و نمی توانست مفید باشد .

وقتی از ماریسی حرکت کردند دریای مدیترانه آرام بود اما قبل از این که به ایتالیا برسند و به طرف آدریاتیک حرکت کنند گرفتار توفان شدند. کاترین در رختخواب بود و دائماً ناله می کرد و خدمتکار کشتی و تیولا کارهای او را انجام می دادند . خوشبختانه دکتری در کشتی بود که با مریض های دریا زده سر و کار داشت . او به کاترین داروهای خواب آور داد که باعث شد برای ساعت های طولانی آرام بخوابد و تیولا آزاد باشد .

تعدادی از رجال کاوونیا نیز با آنان سفر می کردند که نماینده شاه ، بسیار شبیه دوک و بازیکنان با حرارتی بودند . ساعت ها در اتاق می نشستند و سیگار می کشیدند و بازی می کردند و این برای تیولا خسته کننده بود بزودی یک کاوونیایی پیدا کرد که مایل بود زبانش را به او یاد بدهد ، او در حقیقت آجودان فیلد مارشال بود ، اگر تیولا از او خواهش نمی کرد زبانش را به تیولا یاد بدهد ، مسلماً وقت زیادی برای استراحت داشت . او پرسید :

- چرا شما این قدر علاقمند هستید ، دوشیزه وارینگ ؟

تیولا جواب داد :

- من خیلی دوست داشتم که کشور شما را ببینم کاپیتان پتلوس !

او فکر کرد هنگام جواب دادن ، چشم های کاپیتان برق زد .

کاپیتان گفت :

- امیدوارم آن جا را همان طور که انتظار داشتید ببینید .

تیولا گفت :

- مسلما اگر بتوانم مردم شما صحبت کنم و چیزهایی را که به من می گویند بفهم ، برایم جالب تر خواهد بود .

کاپیتان تعدادی کتاب در کتابخانه پیدا کرد و با کاغذ و قلم روی میز گذاشت . تیولا فهمید که نمی تواند راجع به زبان کاوونیا قبل از رسیدن به پورت اطلاعات زیادی پیدا کند . دو روز بعد از حرکت از مارس ، کاپیتان گفت :

- شما فوق العاده هستید ، من تا به حال کسی را ندیده ام که به این سرعت چیزی یاد بگیرد . تیولا با لبخند گفت :

- من مدیون این مسئله هستم که بیشتر لغات ریشه یونانی دارند . او گفت :

- در حقیقت ما مخلوطی از آلبانی و یونانی هستیم و همان طور که متوجه شدید ، شما بر فرم کلی آن مسلط بودید .

بعد از گذشتن از سیسیل ، تیولا با کمی هیجان با کاپیتان صحبت کرد و تقریبا تمام چیزهایی را که او می گفت متوجه می شد .

آن روز بعد ظهر کاپیتان گفت :

- شما اعجاب انگیز هستید ! ای کاش فقط .... و یک باره ساکت شد . تیولا با کنجکاوی پرسید :

- شما چیزی می خواستید بگویید ؟ کاپیتان گفت :

- مطلبی است که بهتر است نگویم . تیولا سؤال کرد :

- چرا ؟

کاپیتان پاسخ داد :

- برای این که ممکن است انتقاد تلقی شود !

تیولا اطراف سالن را نگاه کرد و لبخند زد و پیشنهاد کرد :

- شجاع باشید و مطلب خود را بگویید . این جا جز صندلی های خالی و من کسی حرف شما را نمی شنود .

کاپیتان خندید و گفت :

- من فقط امیدوار بودم که پادشاه می توانست به زبان مردم خود صحبت کند .

تیولا با ناباوری پرسید :

- او این کار را نمی کند؟

کاپیتان سرش را تکان داده ، پاسخ داد :

- متاسفانه خیر .

تیولا پرسید :

- اما چرا ؟ او ده سال در کاوونیا بوده است . مسلما به اندازه کافی به زبان و مردم شما علاقمند است ؟

کاپیتان جواب داد :

- مطمئن هستم اعلیحضرت دلایل خوبی برای انتخاب زبان خود دارند .

تیولا موافقت کرد و گفت :

- مسلما این طور است . به هر حال عجیب به نظر می آید . به چه زبانی رجال شما با او صحبت می کنند ؟

کاپیتان گفت :

- آنها آلمانی یاد می گیرند .

حالتی شبیه لبخند در صورت کاپیتان بود ، مثل این که می خواست بگوید تمام زحمات آنها بی حاصل است .

تیولا گفت :

- اما این مضحک است .

او فوراً صحبتش را قطع کرد و گفت :

- متاسفم من دارم انتقاد می کنم .

کاپیتان با لحن جدی گفت :

- این کاری است که هرگز نباید در قصر بکنید . برای مصلحت شما این را می گویم . دوشیزه

وارینگ ، اگر پادشاه از صحبت هایی که الان بین ما رد و بدل شد ، با خبر شود ، به شما اطمینان می

دهم که درجات من گرفته می شود و شما به کشورتان برگردانده می شوید .

تیولا با تعجب بسیار به وی می نگریست و بعد از چند لحظه پرسید :

- آیا این حقیقت دارد ؟

کاپیتان گفت :

- من شما را مطلع کردم زیرا انگلیسی ها کم صحبت هستند . این مطلب در وین ودر کاوونیا

هرگز گفته نخواهد شد .

تیولا یادآوری کرد :

- این موضوع به نظر من بسیار عجیب است .

کاپیتان گفت :

- برای همین به شما توصیه کردم مراقب باشید ، دوشیزه وارینگ .

او به شانه خود خیره شد و گفت :

- ضمناً فیلد مارشال گفته است که درست نیست که این قدر با یکدیگر وقت بگذرانیم .

تیولا با ترس به او نگاه کرد :

- متاسفم اگر شما را به دردسر انداختم .

او جواب داد :

- موجب خوشوقتی من است . این را از صمیم قلب می گویم .

سپس به تیولا لبخند زد و تیولا فکر کرد که برای اولین بار بعد از مرگ والدینش ، کسی با او

جدی صحبت کرده است . او آن قدر در یاد گرفتن زبان کاوونیایی علاقمند بود که فرصتی نیافته



بود تا راجع به کاپیتان فکر کند . به نظرمی رسید وجود او در آن جا ، فقط برای آموزش نکات جالب به تیولا بود . اما حالا متوجه شد که کاپیتان مرد جوان و جذابی است که شخصیتش در زیر لباس نظامی پنهان است .

تیولا قلم را روی میز گذاشت و به کاوونیاپی گفت :

- لطفا درباره کشورتان برایم بگویید .

- حقیقت یا مطالبی که در کتاب های راهنما می نویسند ؟

- مسلما حقیقت !

- اگر بر مردمش ظلم نشود ، مردم شادی هستند . آنها می خواهند بخوانند و برقصند و عشق بورزند .

ناراحتی در صدای او موج میزد ، با ملایمت گفت :

- اما سال ها است که دیگر این کارها آسان نیست .

تیولا پرسید :

- چرا ؟

کاپیتان جواب داد :

- آنها با سختی های زیادی دست و پنجه نرم می کنند .

- چرا ؟

واضح بود که کاپیتان لغات را با احتیاط انتخاب می کرد ، پاسخ داد :

- آنها باید مالیات سنگینی می پرداختند .

تیولا سؤال کرد :

- برای چه ؟

کاپیتان شانه هایش را بالا برد و ادامه داد :

- ساختمان شهرداری ، تعمیرات قصر و یک ارتش عظیم .

تیولا گفت :

- من فکر می کردم شما با کشورهای همسایه تان در صلح هستید . مسلما از طرف ترک ها تهدید نمی شوید . آنها تمام سعی خود را به کار می برند که آلبانی ها را زیر سلطه نگاه دارند . زمانی که ترک ها با اروپا در حال جنگ هستند آلبانی ها فرصت می یابند شورش کنند . یونانی ها هیچ نظری نسبت به کاوونیا ندارند ؟

کاپیتان جواب داد :

- نه اصلا یونانی ها موافق صلح هستند .

- پس چرا چنین ارتش ارتش عظیمی لازم است ؟  
مجددا کاپیتان لغات خود را با احتیاط انتخاب کرد و گفت :

- هرج ومرج و ناآرامی در کشور زیاد شده .

تیولا سؤال کرد :

- در بین روستاییان ؟

کاپیتان گفت :

- تقریبا تمام افسرها اتریشی هستند .

او تعجب تیولا را دید و اضافه کرد :

- من یکی از استثناها هستم .

تیولا پرسید :

- چرا ؟ و فکر کرد لحنش بی ادبانه بوده است .

کاپیتان توضیح داد :

- پدرم یک بار جان پادشاه را از حمله یک آنارشیست نجات داد و در بازگشت ، اعلیحضرت به خانواده ما امتیاز ویژه ای داد .

او همان طور که صحبت می کرد بلند شد و کتاب را بست و کاغذها را جمع کرد . آشکارا قصد داشت که صحبت شان تمام شود .

تیولا پرسید :

- چرا شما از یک خارجی دعوت کردید که بر شما حکمرانی کند ؟ مسلما قبلا در کاوونیا خانواده سلطنتی بوده ؟

کاپیتان گفت :

- برای قرن ها واسیلاس این مقام را داشت ، اما هنگامی که آخرین پادشاه مرد ، وارثی در سن قانونی وجود نداشت .

تیولا پرسید :

- و حالا کسی هست ؟

کاپیتان به او جوابی نداد و در عوض کتاب ها را جمع کرد و ابروهایش را بالا برد و گفت :

- اگر شما مرا معذور بدارید ، گمان می کنم فیلد مارشال به من احتیاج داشته باشند . همراهی با شما در درس هایتان ، باعث افتخار من بود .

کاپیتان خیلی محکم و با متانت طول سالن را پیمود و هنگامی که رفت ، تیولا با اوقات تلخی آه کوچکی کشید . چیزهای زیادی بود که می خواست بداند ، اما فکر کرد بدون کمک کاپیتان نمی تواند مطالب زیادی قبل از رسیدن به پورت درباره کاوونیا فرا بگیرد .

او سعی کرد اتفاقاتی که در کشور در نظر آورد . تصور می کرد می تواند از قدرت تخیلش آزادانه استفاده کند . بدون صحبت کاپیتان در مورد ناراحتی و مشکلات در کاوونیا ، مطمئن بود که دوک با مشکلات بیشتری مواجه خواهد شد . زمانی که به پورت رسیدند ، کاملا مطمئن شد که مردم به شدت تحت نظر فرماندهان اتریشی و گرفتار دیکتاتوری هستند . او واقعا فرصت کمی برای تفکر درباره خود و کاوونیا داشت .

دریای آدریاتیک آرام بود و کاترین سعی کرد تخت را ترک کرده ، روی عرشه بیاید .

فقط تیولا می توانست لباس را که می خواست به او بدهد . موهای او را به صورتی که می خواست آرایش دهد . تیولا می توانست هنگامی که او به خاطر روی دریا بودن ، شکایت می کرد و از هر موجی که به کشتی می خورد می ترسید ، در کنار او باشد . وقتی آنها روی عرشه آمدند ، هیچ موجی نبود ، خورشید می درخشید و آسمان آبی بود .

هنگامی که کاترین در ساحل پیاده شد ، ردیفی از استقبال کنندگان در ساحل ایستاده بودند . هیچ کس به تیولا توجه نکرد و وقتی شهردار استقبال رسمی به عمل می آورد ، او فرصتی یافت که اطرافش را نگاه کند . هرگز نمی توانست تصور کند که کوهها این قدر بلند و زیبا به سوی آسمان سربرافراشته باشند . قله ها با برف سفید شده بودند و پایین تر ، جنگل هایی از درختان کاج و زیتون و مورد و عرعر و درخت غان وجود داشت .

شکوفه های لیمو و پرتقال ، در پشت خانه های چوبی که بالکن های آنها با شمعدان روشن می شد ، حالتی افسانه ای بوجود آورده بود .

تیولا در یکی از کتاب های پدرش عکس گل های شمال یونان را دیده بود و می دانست که نظیر آنها در کاوونیا وجود دارد .

او خودش را برای دیدن گل های قرمز و سفید صد تومانی و گل های رز صورتی رنگ آلپ آماده کرده بود . اما وقتی کالسکه از کووآ به طرف پایتخت ، زانتوس ، حرکت کرد ، هیچ وقت تصور نمی کرد انواع گل ها را با رنگ های مختلف ببیند .

در طول راه ، طاق نصرت و تیرهایی که با پرچم تزیین شده و سربازهایی که از پل ها نگهبانی می کردند ، به چشم می خوردند . در دو طرف زنان روستایی با دامن های قرمز و پیش دامن های سفید و موهای سیاه که با گل تزیین شده بود ، دست تکان می دادند و لبخند می زدند .

برای تیولا باور نکردنی بود که کاترین نسبت به استقبال روستاییان بی علاقه و بی توجه است . در حقیقت او به هیجان مردمی که در طول راه صف کشیده بودند ، توجه زیادی نشان نداد . به نظر می آمد برای صحبت با نخست وزیر که آنها در پورت به عنوان نماینده پادشاه ملاقات کرد ، مطالب زیادی داشت .

نخست وزیر به وضوح نسبت به کاپیتان پتلوس که روبروی او ، در کنار تیولا نشسته بود ، بی اعتنایی کرد . نخست وزیر مرد مسنی بود ، با صدایی که از ته گلو در می آمد . تیولا با تعجب فهمید که او اتریشی است . دوک همراه با فیلدمارشال و سایر رجال که لباس های رسمی با سردوشی طلا بر تن داشتند ، در کالسکه ای دیگر نشسته بود و به دنبال کالسکه آنها حرکت می

کرد . در مجموع شش کالسکه بودند که در اطراف آنها سربازان سوارراه می پیمودند . کاپیتان پتلوس به تیولا گفت :

- سربازانی که در کنار ما حرکت می کنند گارد مخصوص اعلیحضرت هستند .

تیولا گفت :

- آنها خیلی باشکوهند .

فکر کرد سردوشی های درخشان آنان نظیر آنهایی است که جنگجویان یونانی می پوشیدند و به هنگام بازدید پادشاه آن را می شستند . او اطمینان داشت که بین مردم ، یونانی هم وجود داشت اما چون آنها سریع حرکت کردند ، برای این که با دقت به آنها نگاه کند وقت کافی نداشت . برای او مشکل بود دائما به افرادی که در مسیر ایستاده بودند ، خیره شود .

او فکر کرد ، جای تعجب نیست که کاپیتان پتلوس می گفت اگر مردم گرفتار در دسر شوند ، به کوهها پناهنده می شوند . پیدا کردن مردی که خود را در جنگل ها یا در قله کوه هایی که از برف پوشیده و یا در دره های عمیق مخفی کرده ، مشکل است .

تیولا با خود گفت : اینجا ، جالب ترین کشوری است که تا به امروز دیده ام .

او تعجب می کرد چرا کاترین هنگامی که در بین صحبت ، به جمعیت نگاه می کرد ، هیچ احساسی نداشت . تیولا دلش می خواست از کاپیتان سئوالاتی بی شماری بکند ، اما ممکن بود این کار نقض آداب اجتماعی به نظر برسد . در نتیجه او ساکت ماند .

برایش مشکل بود که برای بچه ها دست تکان ندهد و نمی توانست در مورد دسته گل هایی که پرتاپ می کردند و زیر سم اسب ها له می شد ، ناراحت نشود .

نزدیک یک ساعت راه رفته بودند که تیولا متوجه شد زانتوس پدیدار می شود و آنها از کنار خانه های خارج شهر می گذرند .

چند دقیقه بعد از رودخانه ای عبور کردند که پل روی آن بخ وسیله سربازان نگهبانی می شد و به تاج های گل تزیین شده بود .



زانوی خود گذاشت و لباس های ژنده او را بیرون آورد . سپس به کاپیتان که در کنارش بود گفت :

- لطفا دستمالتان را به من بدهید .

او جیب هایش را جستجو کرد و تیولا فکر کرد ممکن است دستمال همراهش نباشد . تیولا با ناامیدی شنل ابریشمی را که به دور گردنش بسته بود باز کرد و آن را زیر زانوی کودک به دور پایش بست . سپس گفت :

- این کودک باید همین الان به بیمارستان برده شود . مطمئنم به مراقبت های پزشکی احتیاج دارد . آیا مادرش ایجاست ؟

او سرش را بالا کرد و با تعجب مشاهده کرد که بچه ها و مردی که در جاده بودند ناپدید شدند . هیچ کس آنجا نبود !

نخست وزیر با خشونت از داخل کالسکه فریاد زد :

- چه اتفاقی افتاده ؟ ما نمی توانیم این جا توقف کنیم ، کاپیتان پتلوس !

کاپیتان جواب داد :

- بچه ای زخمی شده ، آقا !

دوباره نخست وزیر فریاد زد :

- پس تو را به پدر و مادرش بدهید .

کاپیتان یادآوری کرد :

- اما هیچ کس در این اطراف نیست .

نخست وزیر با خشونت گفت :

- بچه را کنار جاده بگذارید ، ما باید برویم .

تیولا به کاپیتان اعتراض کرد و گفت :

- ما نمی توانیم چنین کاری بکنیم . من پای او را محکم بسته ام که خونریزی قطع شود ، اما نباید بیش از ده دقیقه در این حالت باقی بماند .

کاپیتان نگران بود و تیولا می دانست که او باید از نخست وزیر اطاعت کند .

تیولا گفت :

- دنبال پدر و مادرش یا یک دوست بفرستید . باید کسی در این اطراف باشد .

سپس با نگرانی به پای کودک نگاه کرد . خونریزی کمتر شده بود ، اما او می توانست جراحی را

که در اثر تصادم بوجود آمده و تا استخوان باز شده بود ، ببیند .

تیولا با لحن جدی گفت :

- این کودک باید به بیمارستان فرستاده شود .

کاپیتان با صدای آرامی گفت :

- این جا بیمارستان وجود ندارد .

تیولا با تعجب به او نگاه کرد و کاپیتان احساس کرد که باید کاری انجام دهد و دست هایش را در

دو طرف دهانش گذاشت و فریاد زد :

- لطفا کسی بیاید و این بچه را فوراً از این جا ببرد .

تیولا به کرکره های بسته نگاه کرد و هیچ حرکتی ندید و برای لحظه ای فکر کرد کسی نخواهد

آمد . در این هنگام از یکی خانه ها مردی به آهستگی به طرف آنها آمد . او مردی بلند قد با شانه

های پهن بود و لباس روستایی بر تن داشت .

تیولا با آسودگی گفت :

- باید پدرش باشد .

کاپیتان گفت :

- از آن جا بی که متوجه حرف من نمی شود ممکن است شما برایش توضیح دهید که این بانداژ

باید تا ده دقیقه برداشته شود والا کودک پایش را از دست می دهد و باید به سرعت دکتر او را

معاینه کند .

مد نزدیک آنها رسید .

سپس تیولا با تعجب شنید که کاپیتان با صدای آرامی گفت :



- دیوانه هستید؟ اگر شناخته شوید حتما به شما تیراندازی می شود.

مرد گفت:

- می دانم!

صدای او آرام و عمیق بود.

کاپیتان پچ پچ کرد:

- برای خاطر خدا ...

حالتی از ترس در صدایش بود که تیولا متوجه نشد.

او با صدای بلند گفت:

- کودک شما متأسفانه مجروح شده است. این خانم نی گوید که باید بانداژ در عرض ده دقیقه

برداشته شود و دکتر باید او را فوراً معاینه کند.

مرد پاسخ نداد، فقط خم شد تا کودک را که سرش روی زانو تیولا بود بلند کند. وقتی خم شد

تیولا به او نگریست و برای اولین بار صورت او را دید. جای تردید نبود که او اصلاً یونانی است.

هیچ گاه انسانی را ندیده بود که تا به این حد به عکس هایی که پدرش نشان می داد شبیه باشد.

صورت او آن آشنا بود که تیولا احساس کرد او را می شناسد و وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد به

نظرش آمد که آن نگاه او را شوکه کرد. هیچ کس نمی توانست چنین تحقیر آمیز به او بنگرد.

نخست وزیر با عصبانیت سؤال کرد:

- آن مرد کیست؟

کاپیتان به طرف کالسکه برگشت و گفت:

- فکر می کنم پدرش باشد، آقا!

مرد که کودک را بلند می کرد به آرامی بع تیولا گفت:

- از کمک های شما متشکرم! اما می شود از شما خواهشی بکنم؟

تیولا پرسید:

- چه خواهشی؟

مرد گفت :

- ممکن است به من کمک کنید که کودک را با احتیاط به خانه برگردانم ؟ اگر شما یک طرف او را نگه دارید ، من طرف دیگر او را نگه می دارم و برای او بهتر است .

او فکر نکرد که برای چنین مرد بلند و قوی حمل کودک مشکل نیست ، اما از آن جایی که پای کودک به شدت آسیب دیده بود تیولا آماده بود با هر پیشنهادی که به نظرش درد کودک را سبک می کرد موافقت کند . آنها پا به پا به طرف خانه ها حرکت کردند و کودک را که بیهوش بود با خود می بردند . وقتی به خانه رسیدند کسی که دیده نمی شد ، در را باز کرد . تیولا متوجه شد که راهی که او آمده بود ، دیواری بین نخست وزیر و مردی که در طرف دیگر کودک بود بوجود آورده است .

آنها وارد خانه شدند . تیولا نگاه سذیعی به اتاق فقیرانه ، که تقریباً خالی از اثاث بود انداخت . دو نفر ، یک مرد مسن تر که روی صندلی نشسته بود و مادر کودک که اشک هایش روی صورتش پایین می آمد در اتاق بودند .

او به طرف آنها رفت و دست هایش را به بیرون دراز کرد و در این هنگام صدای نخست وزیر را شنید که فریاد می زد :

- او آلکسیس واسیلا س است ! به او شلیک کنید ! به او شلیک کنید احمق ها !

تقریباً بدون اضطراب ، مرد کودک را در آغوش مادرش گذاشت و بدون کلمه ای به طرف دیگر اتاق رفت و از در دیگر خارج شد . وقتی کاپیتان پتلوس و چهار سرباز اسلحه به دست با عجله از کالسکه به طرف در ورودی آمدند ، در پشت سر مرد بسته شد .

تیولا پرسید :

- چه اتفاقی افتاده ؟

کاپیتان جواب داد :

- اجازه بدهید من رد شوم ، دوشیزه وارینگ ، من دستور دارم .

او سؤال کرد :

- چه دستوری ؟

کاپیتان گفت :

- مردی که با شما کودک را به خانه آورد باید دستگیر شود .

تیولا حرکت نکرد و گفت :

- من فکر می کردم دستور شما برای کشتن او بوده .

کاپیتان گفت :

- من باید او را پیدا کنم ، دوشیزه وارینگ .

تیولا گفت :

- فکر می کنم دنبال دکتر رفته باشد و اشتباه بزرگی است که او را دستگیر کنید . همان طور که

می دانید پای کودک به شدت مجروح شده است .

کاپیتان پاسخ داد :

- من باید دستورات را انجام دهم .

به هر حال برای او غیر ممکن بود با وجود تیولا از در وارد شود . دو نفر سرباز به طرف در دیگر

رفتند و آن را امتحان کردند ولی در قفل بود و آنها با قنداق تفنگ به آن کوبیدند .

تیولا تلاشی برای حرکت نکرد و شنید که نخست وزیر فرمان داد :

- برگردید ! برگردید !

در آن هنگام یک ژنرال از کالسکه ای دیگر ، بسیار جدی گفت :

- گروه باید حرکت کند ، آقا ! این جا ماندن ما امن نیست .

نخست وزیر گفت :

- به پیش ! به پیش !

و ادامه داد :

- مثل همیشه واسیلاس از دست ما فرار کرد . چرا هیچ کس به من اطلاع نداد که او در شهر است

؟

پاسخی داده نشد . ولی تیولا احساس کرد که خطر برطرف شده است .

تیولا به طرف زن برگشت و گفت :

- لطفا پای دخترتان را فوراً به دکتر نشان دهید و بانداژ را عوض کنید .

زن سرش را تکان داد .

تیولا کیف دستی اش را که به کمرش بسته بود با خود آورده بود ، آن را باز کرد و یک سکه طلا

بیرون آورد و روی صندلی نزدیک در گذاشت و گفت :

- برای دختر کوچک !

سپس به دنبال کاپیتان پتلوس به کالسکه برگشت .

کاترین گفت :

- تیولا ، واقعا چطور توانستی آشکارا چنین کار بی ادبانه ای برای آن دختر کثافت بکنی ؟ این جا

قسمت خطرناک شهر است که ما نباید در آن توقف کنیم .

تیولا چیزهای زیادی برای جواب دادن داشت ، اما احساس کرد که گفتن آن بی نتیجه است .

سپس با تواضع گفت :

- متاسفم ! کاترین .

کاترین با خشونت گفت :

- باید همین طور باشد . مطمئنم که پدر از رفتار تو بسیار عصبانی خواهد شد .

سپس با کینه اضافه کرد :

- روی پیراهنت خون است و به تمام معنی کثیف هستی .

تیولا به دامنش نگاه کرد و متوجه شد کاترین درست می گوید . لکه قرمزی از خون نزدیک لبه

دامنش بود . با افسردگی اندیشید ، این اولین خونی است که در کاوونیا جلوی چشمش بر زمین

ریخته شد .

فصل دوم

کالسکه به راه افتاد و کاترین رو به نخست وزیر کرد و با کنجکاوی پرسید :

- این واسیلاس کیست ؟

نخست وزیر پاسخ داد :

- او یک شورشی است ، مردی که هر کجا می رود دردسر ایجاد می کند . سربازان دستور تیراندازی به او دارند ولی بعضی از آنان ، آن قدر احمق هستند که نمی توانند او را شناسایی کنند. نخست وزیر همچنان که صحبت می کرد نگاهش به کاپیتان بود . سپس احساس کرد که سرزنش کردن او در برابر غریبه ها کار صحیحی نیست و ادامه داد :

- اما شما نباید بترسید ، به شما اطمینان می دهم به محض رسیدن به قصر ، دستور می دهم آن مرد را در هر جایی که پنهان شده پیدا کنند ، نابودش خواهیم کرد ، آن چنان که دیگر صحبتی راجع به او نمی شنویم .

تیولا زیر چشمی به کاپیتان پتلوس نگاه کرد . کاپیتان رنگ پریده به نظر می رسید و احساس کرد که کاپیتان ترسیده است . او دقیقا نمی توانست درک کند چه اتفاقی می افتد ولی هرچه بود ، با اهمیت بود . اگر آلکسیس واسیلاس عضوی از خانواده ای بود که قبلا بر کاوونیا حکمرانی می کردند چرا مثل روستاییان لباس پوشیده بود ؟ چرا در چنین جایی که آنها عبور می کردند زندگی می کند ؟ از صحبت نخست وزیر آشکار بود که تا آن زمان سعی زیادی شده بود که او را بکشند یا دستگیر کنند .

بی تردید در یک چنین وضعی واسیلاس باید بسیار شجاع باشد که برای کمک به کودک مجروح آمده بود . تمام اینها گیج کننده بود و همه آنها دسیسه به نظر می آمد . موضوع دیگری نیز بود که احتیاج به توضیح داشت و آن این که چرا قسمت های فقیر نشین شهر این قدر ساکت و خیابان ها تا این حد خالی بود ؟ دوباره تاج های گل ، پرچم هایی که تکان می دادند و مردمی که شادی می کردند دیده شدند . حالا عکس های کاترین همه جا دیده می شد ، بر در خانه ها ، آویزان از کنار لامپ ها و در دست مردم .

کاترین به مردمی که شادی می کردند نگاه کرد و به نظر راضی می آمدند خطاب به نخست وزیر گفت :

- آنها همه عکس های مرا دارند .

نخست وزیر جواب داد :

- آنها مثل گنج از آن نگهداری می کنند و از شما به عنوان ملکه آینده خود استقبال می کنند . نه تنها به جهت این که شما انگلیسی و بسیار زیبا هستید بلکه به دلیل افسانه های قدیمی ...

کاترین سؤال کرد :

- چه افسانه ای ؟

نخست وزیر گفت :

- یک پیشگویی قدیمی است که می گوید هر وقت یک پرنسس سفید پوست که موهای طلایی دارد از آن طرف دریا برای حکمرانی به کاوونیا بیاید ، در این کشور صلح و آرامش برقرار می گردد.

کاترین گفت :

- چقدر جالب !

نخست وزیر گفت :

- به محض اینکه عکس شما را دیدم ، می دانستم شما همان پرنسس افسانه ای هستید .

کاترین تقریبا با بی میلی گفت :

- اما من پرنسس نیستم .

نخست وزیر گفت :

- این یک ترجمه بد کاوونیایی است و معنی این لغت زنی زیبا و برجسته است .

کاترین با رضایت خاطر لبخند زد . اما تیولا با شنیدن داستان ، اطمینان داشت که این نخست وزیر است که چنین پیشگویی را بین مردم شایع کرده است . سپس با خود گفت : " بسیار خیالباف است "

مسلمها کاوونیاپی ها می خواستند پادشاهشان ازدواج کند و برای جشن گرفتن آماده می شدند .  
کاترین با رضایت لبخندی زد و دست تکان می داد و در لباسی آبی روشنش که به رنگ چشم  
هایش بود کاملا شکل و شمایل انگلیسی ها را گرفته بود و با پرهایی که در اطراف شانه اش بود و  
تکان می خورد جذاب به نظر می رسید .

آنها از میدانی بزرگ گذشتند که خانه های زیبایی با حیا طهای بزرگ در اطراف آن بود و سپس  
قصر را دیدند . قصر ، بسیار زیبا بود و وقتی نزدیک تر شدند ، تیولا متوجه شد که در حقیقت این  
قصر تقلید کپی دیگری از قصر شون برون در وین است . فواره ها آب می افشاندند و مجسمه ها  
اطراف راهروی وسیع را تزیین کرده بودند .

سربازانی که نگهبانی می دادند مانند میهمانانی که در پله ها منتظر بودند ، لباس های پرزرق و برق  
پوشیده بودند . جواهرات خانم ها و تزیینات لباس های مردان در نور خورشید می درخشید مثل  
این که همه چیز از لطف خدا سرشار بود .

وقتی کالسکه متوقف شد ، تیولا متوجه فرش قرمزی شد که در زیر پای آنان گسترده بود و نیز  
توجه اش معطوف به مردی انیفورم پوش شد که او مسلما شخص پادشاه بود . همه چیز رمانتیک  
می نمود و تیولا می خواست بداند آیا قلب کاترین از دیدن شوهر آینده اش به تپش افتاده است ؟  
وقتی شهریار نزدیک تر آمد ، تیولا مایوس شد . تا به حال همه چیز آنان شبیه داستان های  
رمانتیک بود که تیولا انتظارش داشت و امیدوار بود شهریار مردی بلند قامت و خوش سیما باشد و  
مثل آلكسیس واسیلاس شبیه یونانی ها باشد . سپس به یاد آورد که شهریار هابسبورگ است و در  
حقیقت او کسی نبود که تیولا انتظار داشت . او مردی عادی بود نه خیلی بلند و نه کوتاه و کمی  
فربه ، با غروری سرد و رفتاری کاملا شبیه کاترین بود . تیولا فکر کرد : "آن دو مناسب یکدیگرند  
".

تیولا وقتی به دنبال کاترین از کالسکه خارج شد ، تعظیم باشکوهی کرد . در پیرامون تیولا آن قدر  
چیزهای دیدنی وجود داشت و او آن قدر محو آن زیبایی ها شده بود که تا دو ساعت بعد فرصت  
نکرد درباره خودش فکر کند و به یاد بیاورد که لکه خونی روی پیراهنش است .

تیولا به گروه کثیری از بزرگان و رجال کشور معرفی شد ، همه آنان صحبت می کردند و تیولا مطمئن بود که آنان اتریشی الاصل هستند .

حالا که راجع به آن مجلس معارفه فکر کرد برایش غیر ممکن بود از میان تمام آن رجال ، شخصی از مردم کاوونیاپی را به یاد بیاورد .

احساس می کرد که او و کاترین مثل حیوانات عجیب الخلقه و در باغ وحش هستند ، همه به آنان نگاه می کردند . تیولا فکر کرد کاترین احساس مهم بودن را دوست دارد ، جای تردید نبود که دختر دایی اش برای اولین بار بعد از این که از انگلستان خارج شده بودند از خودش راضی بود . گرچه دوک با دلجویی که از او بعید می نمود رفتار می کرد .

سرانجام وقتی کاترین و تیولا در اتاق نشیمن ملکه که همه تزیینات آن سفید و طلایی بود ، تنها شدند . کاترین با هیجان گفت :

- مامان درست می گفت ! من باید از ملکه بودنم لذت ببرم !

تیولا گفت :

- من هم همین طور فکر می کردم ، مردم از دیدن تو خیلی خوشحال بودند .

کاترین گفت :

- مسلم است که آنها خوشحال بودند . نخست وزیر بارها و بارها به من گفت چقدر آنها از این که یک زن انگلیسی ملکه اشان شده است ، خوشحالند .

تیولا گفت :

- من درباره کاوونیاپی ها فکر می کردم .

کاترین گفت :

- اوه ! آنها ، آنها مسلما از جشن عروسی که پادشاه قول داده بسیار باشکوه برگزار شود ، لذت می برند .

تیولا پرسید :

- آیا متوجه شدی در زانتوس بیمارستان نیست ؟



کاترین با بی حوصلگی پاسخ داد :

- این مربوط به من نیست . اگر تو هنوز راجع به آن بچه فکر می کنی باید فوراً او را فراموش کنی .

تیولا جواب نداد . بعد از سکوتی درازمدت ، کاترین گفت :

- اگر می خواهی در کشوری بیگانه چنین سخنانی را بگویی و بدین گونه بیندیشی ، از پدر خواهم خواست که تو را به انگلستان برگرداند . مطمئنم بسیاری از بانوان اتریشی از این که ندیمه من باشند ، خوشحال می شوند .

تیولا آزرده نفسش را حبس کرد و دم برنیاورد . به خوبی واقف بود چه جور زندگی در خانه انتظارش را می کشد ، او هرگز تصور نمی کرد به کاوونیا برسد . سپس با تواضع گفت :

- متاسفم کاترین !

کاترین خاطر نشان کرد :

- واقعا هم باید از رفتار خود متاسف باشی . تو باید در آینده مراقب رفتار خودت باشی . من متوجه شدم که نخست وزیر از رفتار تو ناراحت شده بود .

تیولا با سختی کلماتی را که به لبانش آمده بود فرو داد و به جای آن با فروتنی گفت :

- کاترین می شود به اتاقم بروم و لباس هایم را عوض کنم ؟ فکر می کنم ظرف یک ساعت آینده که می خواهی به حضور شهریار باریابی ، لازم باشد که در کنارت بمانم .

کاترین جواب داد :

- بله ! وعجله کن می خواهم هر چه زودتر دستورات لازم را به خدمتکاران بدهی و نیز موی مرا مرتب کنی .

تیولا گفت :

- بله ، حتما .

خدمتکاری او را به اتاقش راهنمایی کرد . اتاق کوچک تیولا در کنار اتاق باشکوه و پر تشریفات ملکه بود . اتاق ملکه زیبا بود و آینه دور نقره و شمعدان و میز توالت آن را از وین آورده بودند .

به جای آتشدان ، اتاق های قصر با اجاق های سفالی یا کار سرامیک ، مثل قصر وین ، گرم می شد . اتاق نشیمن و راهرو با عکس های اجداد هابسبورگ و مناظر اتریش تزیین شده بود .

تیولا مطمئن بود اگر کاوونیا تمدن و فرهنگی از خود داشت در قصر جایی نداشت و نشانی از آن فرهنگ و تمدن بومی در آن جا دیده نمی شد . اتاق خواب او خیلی کوچکتر از اتاق کاترین بود اما راحت بود و اثاثیه آن نیز وینی بود .

وقتی تیولا داخل شد ، دو خدمتکار مشغول باز کردن چمدان های او بودند. هنگامی که او از آنها به زبان کاوونیایی تشکر کرد آنها آشکارا خوشحال شدند و با لبخند نگاهش کردند و نگاهشان آکنده از امتنان بود .

یکی از آنها بسیار جوان بود و دیگری که او را تعلیم می داد مسن تر بود . او با خوشحالی گفت :  
- دختر خانم ، شما به زبان ما صحبت می کنید ؟

تیولا جواب داد :

- سعی می کنم ، شما باید به من کمک کنید زیرا مدت زیادی نیست که زباتان را یاد گرفته ام .  
خدمتکار گفت :

- در قصر فقط باید به آلمانی صحبت کنیم !

تیولا جواب داد :

- ولی نه زمانی که با من هستید ، آسان ترین راه برای یاد گرفتن کاوونیایی این است که شما با من با این زبان صحبت کنید .

هر دو خدمتکار از این پیشنهاد خوشحال شدند .

تیولا می دانست که اگر زیاد معطل کند کاترین عصبانی می شود ، برای او انتخاب لباس مشکل نبود . دوشس مثل همیشه در صرف پول برای لباس تیولا خست به خرج داده ، گفته بود:

- هیچ کس به تو نگاه نمی کند هر چه خود را ساده تر درست کنی بهتر است .

دوشس ارزان ترین پارچه ها را که رنگ هایی بی روح داشت ، انتخاب کرده با آنها برای تیولا لباس دوخته بود . هر بار که تیولا به آنها نگاه می کرد ، قلبش می گرفت .

هر چند او و مادرش پول کمی برای امرار و معاش و خرج کردن داشتند ، اما همیشه لباس های خود را در رنگ های روشن انتخاب می کردند . او می دانست پدرش این رنگ ها را بسیار دوست می داشته و اینها بسیار مناسب او است .

تیولا هم قد کاترین بود ولی به جهت کار زیادی که می کرد بسیار لاغرتر بود . وقتی تیولا بچه بود یک بار به پدرش گفته بود :

- آرزو می کردم شبیه الهه های یونانی باشم ، پدر ! آن وقت شما مرا به اندازه ای که مجسمه آفرودیت را دوست دارید دوست خواهید داشت .

ریچارد وارینگ خندیده بود و گفته بود :

- من تو را بیشتر از هر الهه ای که به تصویر کشیده شده یا به تجسم آمده باشد ، نقاشی شده یا از سنگ ساخته شده باشد دوست دارم .

آن گاه بازویش را دور گردن دخترش به نوازش افکنده ، با ملایمت به او نگریست و گفت :

- گمان نمی کنم تو شبیه آفرودیت یونانی بشوی ، عزیزم ! اما مطمئنم برای بسیاری از مردان تو همان اثر را روی قلبشان داری .

تیولا اصرار کرد :

- اما دوست دارم شبیه یونانی ها باشم .

ریچارد وارینگ گفت :

- تو چنین شباهتی را داری ، اما نه مثل الهه ای که در کوه المپیا زندگی می کند ، بلکه شبیه حوری دریایی هستی که از دریا باز آمده تا در خدمت الهه نور در آید .

تیولا خواهش کرده بود :

- برایم تعریف کن ! تعریف کن موضوع از چه قرار است !

پدرش تعریف کرد :

- هزار و نهصد سال قبل از میلاد مسیح ، تعداد زیادی خدای جوان و خوش سیما بودند که تاج های طلایی داشتند . آنان در سرزمین دلوس به دنیا آمده بودند .

تیولا پرسید :

- آنها که بودند ؟

- برجسته ترین و شاخص ترین آنان آپولو نام داشت و وقتی من به دلوس رفتم ، آسمان هنوز اثر وجود او ، نوری موج و زیبا داشت .

تیولا گفت :

- متوجه نمی شوم !

- توضیح دادنش برایم کمی مشکل است . از جایی که آنان بخصوص آپولو زندگی می کرد نوری خارق العاده و عجیب تراوش می کرد ، نوری که همراه با لرزشی عجیب و تکه های نقره مانند بودند .

ریچارد وارینگ با حالت رویایی صحبت می کرد .

تیولا با دقت گوش فرا می داد ، اما متوجه مطلب نمی شد . آن چه او را مسحور کرده بود نوای خوشایند صدای پدرش بود . او می دانست که این خاطرات ، پدرش را به عالمی جادویی و سحر آمیز برده است .

پدرش ادامه داد :

- و همیشه الهه ها وجود می داشته اند . پری های دریایی در کنار رودها می بودند ، در صبح زود در مه دریا ها .

او آه کشید و ادامه داد :

- آپولو دنیا را با زیبایی خود تسخیر کرد . او ارتش یا حکومت قدرتمند و یا نیروی دریایی نداشت . او نور را به قلب انسانها تاباند و انسان ها او را از صمیم قلب دوست داشتند .

ریچارد وارینگ می توانست هر چیزی را که راجع به آن صحبت می کرد حقیقی جلوه دهد . او خود این سخنان را باور می داشت و تیولا را بخشی از این داستان ها می کرد .

از آن لحظه تیولا نیز آپولو را دوست می داشت و آپولو به او عشق عطا کرد . زمانی که بزرگتر شد فکر کرد این عشق را به یک مرد اعطا خواهد کرد .

با گذشت سالها دریافت که چرا پدرش او را پری دریایی می خوانده است . او چهره ای دلنشین ، قلبی پرشور و احساس و چشم هایی درشت داشت ، چشم های او گرچه بر این حقیقت وقوف نداشت ، حالتی اسرار آمیز داشت . بخصوص جادوی چشمان او آن گاه پرتوان تر شد که به دنیای نامریی که پدرش او را می خواند ، نگاه می کرد .

موهای او روشن بود ، اما نه مانند موهای کاترین به رنگ طلا ، در حقیقت آن قدر روشن که به نظر بی رنگ می آمد ، ولی در عین حال تلالویی داشت که حاکی از پرنشاط بودن آنها بود . پوست او بسیار سفید بود و لباس های تیره ای که عمه اش او را وادار به پوشیدن می کرد او را سفید تر جلوه می داد .

گاه با خود می اندیشید که عمه اش به عمد می کوشد آن نوری را که پدرش از آن صحبت می کرد ، در او روشن تر و جلوه گرتر سازد . زندگی در قلعه ، رفتار خشن و خستگی جسمی همه و همه باعث شده بود تا یادآوری خاطرات شیرین گذشته برایش مشکل شود . برای او دشوار بود آن گاه که از این طرف به آن طرف می رود و دستورات را انجام می دهد آن چه آموخته بود و یا به او گفته شده در خاطر خویش تکرار کند . فقط زمانی که در تاریکی شب تنها بود چیزهایی را که پدرش گفته بود به یاد می آورد . تنها در تاریکی و سکوت است که صدای حقیقت شنیده می شود و در این خلوت با خویش است که می توان به ژرفای حقیقت راه یافت و نور حقیقت را دید . خدمتکار مسن تر ، افکار تیولا را قطع کرد و پرسید :

- دختر خانم ، چه لباسی را می پوشید ؟

لباس های او آن قدر زشت بود که هیچ کس به او نگاه نمی کرد .

کاترین هنگام معرفی لباس سفید می پوشید که رزهای صورتی کوچک و روبان های آبی دارد . این لباسی بود که مخصوص پوست سفید و موهای طلایی او دوخته شده بود.

تیولا باید یک لباس خاکستری از ارزان ترین پارچه یا یک لباس قهو های را انتخاب می کرد . تیولا گفت :

- لباس خاکستری را می پوشم !

وقتی خدمتکارها به او در پوشیدن لباس کمک کردند ، موهایش را مرتب کرد و خود را در آینه نگاه کرد . با عجله تمام به اتاق کاترین برگشت ولی به موقع نرسیده بود .

کاترین با عصبانیت گفت :

- به این احمق ها بگو بهترین جوراب ابریشم مرا آماده کنند .

او به انگلیسی صحبت می کرد و خدمتکاران نمی توانستند صحبت های او را بفهمند .

تیولا متوجه شد که خدمتکاران پریشان و نگران شده اند . او مطمئن بود که خدمتکاران بیش از اندازه نگرانند و نمی توانند کاترین را راضی کنند .

کاترین مثل همیشه بی حوصله بود و انتظار داشت خدمتکاران همه چیز را به طور خودکار و سریع و بی وقفه انجام دهند و او حتی به خود زحمت نمی داد خواست ها را آشکارا بیان کند .

تیولا به سرعت جوراب های او را پیدا کرد و به خدمتکاران انتظاراتی را که کاترین داشت گوشزد کرد . آنان با سرعت و لبخند زنان کارهای او را انجام می دادند ؟

کاترین نیز در آینه نگاه کرد و گفت :

- این لباس کاملا مناسب است ، فکر نمی کنم لباس زن دیگری با آن برابری کند .

تیولا گفت :

تو بین همه برجسته و ممتاز هستی .

کاترین گفت :

- منظورم همین است . قصد دارم در آینده لباس هایم را از پاریس سفارش بدهم .

تیولا گفت :

- خیلی گران تمام می شود .

کاترین شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- پول پیدا می شود . از این بابت می توانی مطمئن باشی . گرچه نخست وزیر به من گفته است که به کشورهای خارجی دیون سنگین دارند .

تیولا به سرعت گفت :

- ای کاش چنین نباشد .

کاترین با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

- چرا این موضوع باعث ناراحتی تو می شود ؟

تیولا جواب داد :

- این به معنی مالیات بیشتر برای مردم است . می توانی تصور کنی آنها قبلا چه قدر برای بنای

چنین قصر عظیمی، پرداخته اند .

کاترین جواب داد :

- چرا که نه ؟ آنها شاید انتظار داشته باشند پادشاهشان در آلونک زندگی کند .

تیولا دشوار توانست از اعتراض نسبت به خودخواهی ، خوداری کند ، او می خواست بگوید این

ولخرجی ها در زمانی که در شهر بیمارستان وجود ندارد غیر ضروری است ولی می دانست گفتن

این مطالب به کاترین بیهوده است زیرا او فقط به ظاهر خود علاقه دارد و تیولا نمی توانست اتاق

فقیرانه ای را که کودک مجروح را به آن حمل کرده بود به یاد نیاورد . کف اتاق لخت بود و هیچ

وسيله آسایشی نبود . دو صندلی سخت چوبی ، یک میز و یک تخت در گوشه ای از اتاق تمام

مبلمان آن بود .

از ظاهر دختر و مادر معلوم بود که بی سرپرست هستند ، او در حد کمال می توانست حرف

کاپیتان پتلوس را در مورد نبودن آسایش در کاوونیا درک کند . آیا جای تاثیر و تحیر نبود ،

پادشاه مقدار زیادی پول برای قصر خرج می کرد در صورتی که برای مردم فقیر کاری انجام نمی

داد ؟ او ادعا می کرد سربازانی که برای دستگیری واسیلاس فرستاده شده بودند ، نتوانند او را

دستگیر کنند . واسیلاس با خشم و غضب به تیولا نگاه کرده بود ، اما به جهت این بود که او را

عضوی از رژیم می که با آن می جنگد ، دانسته بود . با وجود همه خشونت که در چهره واسیلاس

بود ، او خوش سیماترین مردی بود که در عمرش دیده بود ، او می توانست نمونه آپولو باشد ،

درست همان طور که پدرش تشریح کرده بود .

ریچارد وارینگ یک بار گفته بود :

- یونانی ها پدیده ای فراتر و دلنشین تر از جوانی که تاریکی را از سرشت انسان ها گرفت و به آنها نور عطا کرد به وجود نیاوردند .

آیا این همانی نیست که واسیلاس می خواهد برای مردم کشورش عرضه دارد ؟  
تیولا فکر کرد شاید دچار اوهام شده است و واسیلاس کسی جزیک آنارشیت که از قانون متنفر است و می خواهد هرج و مرج بوجود بیاورد نیست ، سپس به خود گفت :

- هیچ کس نمی تواند به زیبایی آپولو باشد و نمی تواند نور حقیقت را به دنیا بیاورد .  
تیولا فکر کرد ، شاید یک روز او موفق شود تمام آرزوهایش را انجام دهد و احساس کرد دلش می خواهد دوباره او را ببیند . به نظرش عجیب آمد که تمام رجالی که بعدا به او معرفی شدند اتریشی بودند .

تیولا از یکی از خدمتکاران پرسید :

- چند سال که شما در این جا زندگی می کنید ؟

او جواب داد :

من ده سال پیش به کاوونیا آمدم ، گویا ملکه دوست دارند در پیرامونشان مردم کشور خود را ببینند .

تیولا سؤال کرد :

- شما از ترک اتریش ناراحت نیستید ؟

- بعضی اوقات احساس دلتنگی می کنم ، اما حالا همه ما این جا هستیم و تقریبا همه با هم خوشاوند شده ایم . کاوونیا هوایی عالی دارد ، این چیزی است که من همیشه به شوهرم می گویم که این هوا یک ثروت طبیعی در کاوونیا است .

تیولا متوجه شد که هر دو هفته یکبار مجلس رقصی توسط شهریار یا یکی از اعضای برجسته دولت برگزار می شود . تاثیری نیز دایر بود و هر زمان هنرپیشه های خارجی از یونان یا ایتالیا به زانتوس می آمدند ، تئاتر برقرار بود و نمایش هایی اجرا می شد .

هنگام عصر یکی از درباریان به تیولا گفت :



- ما مردم شوخ طبعی هستیم و مطمئنم در این جا سرگرمی های زیادی خواهید یافت .

تیولا جواب داد :

- امیدوارم فرصت گردش در سراسر کشور را پیدا کنم .

او به تیولا با تعجب نگاه کرد و گفت :

- رخدادهای چه با اهمیت و چه بی اهمیت همه و همه در پایتخت اتفاق می افتد . مثلا شکار حیوانات وحشی از جمله سرگرمی های ماست که شک دارم شما لذت ببرید . ما آهو و بز کوهی در فصل های مناسب شکار می کنیم . برای خانم ها کارهای زیادی وجود دارد و می توانم اطمینان دهم صورت های زیبا جدیدی نظیر شما و ملکه بیشتر مورد توجه قرار می گیرند .

در اطراف زنان ، مردان اتریشی بسیاری دیده می شدند که تیولا می دانست ، آنان افسران ارتش هستند . تیولا برقراری ارتباط با آنان را بسیار دشواریافت . او حدس زد تمام احترامی که آنها به او می گذارند به خاطر دوک و کاترین است . آنها تحت تاثیر ظاهر یا رفتاری که فامیل هایشان با او داشتند قرار نگرفته بودند . او متقاعد شد که به زودی به عنوان شخص بی اهمیتی در ذهن آنها جا می گیرد . این دوراندیشی بود که تیولا داشت ، دستورات خشن کاترین و بی احترامی های بی دلیل دوک در اجتماع به زودی توجه اتریشی های مبادی آداب را به خود جلب خواهد کرد . آنها در وین جهت رعایت قیود اجتماعی مشهور بودند و از آن جا که رعایت اصول اخلاقی را بسیار مهم می انگاشتند ، از نوشیدن مشروب خودداری می کردند تا مبادا به جهت بیخود شدن از مشروب ؛ قواعد و اصول اخلاقی را نقض کنند .

کاترین به تیولا گفت :

- گفته می شود در وین خانم ها باید حتی در موقع غذا خوردن دستکش به دست داشته باشند .

تیولا فریاد زد :

- چقدر غریب و غیرمنتظره ! نمی توانم چیزی ناراحت کننده تر از این تصور کنم ! این سنت باید

به وسیله ملکه ای با دست های زشت گزارده شده باشد !

کاترین گفت :

- به من گفته شده ، ملکه الیزابت این کار را اختراع کرده و همه درباریان را متعجب کرده است .  
تیولا گفت :

- به هر حال امیدوارم تو چنین پیشنهادی را در این جا نکنی . مطمئنم کسی در این هوای گرم و  
شرجی به آن توجه نمی کند .  
کاترین مغرورانه جواب داد :

- این موضوعی است که باید روی آن فکر کنم .

تیولا مشاهده کرد ، کاترین روز به روز بیشتر چهره ملکه ها را به خود می گیرد و این بدان خاطر  
بود که او رویه شهریار را دنبال می کرد .

هر بار که تیولا ، ملکه را ملاقات می کرد او را خسته کننده تر و از خودراضی تر از پیش می یافت .  
لحظاتی فرا می رسید که تیولا تشخیص می داد دوک از سوی دامادش مورد بی اعتنایی قرار می  
گیرد . واضح بود که درباریان همه از شهریار می ترسیدند و تیولا مطمئن بود که شهریار حکمرانی  
بی ترحم است . از رفتار شاه با مستخدمین یا دربارن ها و نگهبانان مشخص بود که او فقط به  
احساس

شخص خویش اهمیت می دهد ، نه احساس سایرین .

تیولا از این بابت که رفتار شهریار غیر قابل تحمل بود برای کاترین متاسف بود و تاسف بارتر از  
این که کاترین نیز آماده تقلید از آن رفتار بود . وقتی تیولا به اتاق خواب خود می رفت ،  
خدمتکاران را در حال گریه می دید . او اطمینان داشت که کاترین آنها را با برس مو یا هر چیز  
دیگری که ممکن باشد کتک زده است ، مثل دوشس که تیولا را در قلعه می زد .

کاترین بی حوصله تر از آن بود که به خدمتکاران خود آن چه را که انتظار داشت ، یاد بدهد . او  
می خواست تیولا در هر لحظه جلوی چشمش باشد . اگر تیولا در قلعه وقت اندکی برای خویشتن  
بودن خود داشت در این جا کمتر از قلعه وقتی برای خود می یافت . تقریباً اطمینان داشت کاترین  
بعد از عروسی او را به انگلستان برنخواهد گرداند ، زیرا نمی توانست حتی تصورش را کند  
کاترین بدون او بتواند کارها را ترتیب دهد . اما از آن بیم داشت که هیچ وقت فرصتی برای

دیدن صحنه ها و نمایش های جالبی که از آن سخن گفته می شد ، پیدا نکند ، فقط می توانست اتاق های قصر و باغچه های اطراف آن را ببیند .

از کاپیتان پتلوس پرسید :

- آیا ما به خارج از زانتوس نمی رویم ؟

- بندرت ، و نه در این موقع سال زیرا برای خانم ها بسیار گرم است .

تیولا بالبخند گفت :

- دوست دارم در خارج شهر سواری کنم .

کاپیتان گفت :

- ممکن است بعد از عروسی چنین فرصتی را پیدا کنید اما اگر حالا پیشنهاد کنید نظرهای مخالف

بسیاری هست برای این که هیچ کس سواری نمی کند .

تیولا آه کشید و گفت :

- شاید این سخن نازیبا به نظر برسد ، اما احساس محبوس بودن می کنم به خاطر این که هیچ

وقت فرصتی پیش نمی آید که قصر را ترک کنم .

کاپیتان جواب داد :

- من نیز اغلب این احساس را دارم . وقتی فیلدمارشال می خواهد از مناطق نظامی سایر نقاط

بازدید کند من واقعا از این جا فرار می کنم .

تیولا مشتاقانه گفت :

- چیزهای زیادی است که می خواهم بینم .

تیولا به کوها و گلها ، دهکده ها و جنگل هایی می اندیشید که زیستگاه خرس های قهو های و

گره های وحشی هستند .

کاپیتان پیشنهاد کرد :

- شما باید دختر دایی اتان را وقتی ملکه شد برای پیک نیک متقاعد کنید .

تیولا به خوبی می دانست که کاترین هرگز متقاعد نشده ، حصار قصر را به امید دامن طبیعت ترک نخواهد گفت . او مسلما از حکمرانی بر دربار و سرگرم شدن با دسیسه های نهانی لذت می برد ، گفتن این چیزها بی احتیاطی بود .

او در این مدت دایی اش را کم دیده بود به خاطر این که مردان زیادی می خواستند او را ملاقات کنند . اما دو روز قبل از عروسی او به دنبال تیولا فرستاد . او به اتاق نشیمن ملکه رفت . دایی اش آن جا نشسته بود . احساس کرد دایی اش تصمیم گرفته او را با خودش به انگلستان ببرد و او همان طور با ناراحتی وارد اتاق شد . دایی اش گفت :

- تیولا من می خواستم با تو صحبت کنم .

تیولا گفت :

- بله ، دایی سپتیموس .

دوک گفت :

- این جا را روز بعد از مراسم عروسی ترک می کنم و از آن جایی که کاترین به تو احتیاج دارد من فرصتی برای صحبت با تو پیدا نخواهم کرد .

تیولا اطمینان یافت دایی اش قصد ندارد او را با خود ببرد . تیولا با شکیبایی منتظر ماند .

دوک ادامه داد :

- تو در کاوونیا می مانی تا زمانی که دیگر برای کاترین مفید واقع نشوی . اما می خواهم موضوعی را روشن کنم .

تیولا گفت :

- چه موضوعی ، دایی سپتیموس ؟

دوک جواب داد :

- تو باید مراقب رفتارت باشی و نباید به مردی علاقمند شوی یا مردی به تو علاقمند شود .

تیولا با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

- متوجه نمی شوم !

دوک گفت :

- پس بگذار برایت واضح تر بیان کنم . اگر در کاوونیا یا انگلیس زندگی کنی زیر نفوذ من هستی و نباید ازدواج کنی . تو بدون اجازه من نمی توانی ازدواج کنی و من قصد ندارم این اجازه را به تو بدهم .

تیولا پرسید :

- تا زمانی که این جا هستم ، دایی سپتیموس ؟

دوک پاسخ داد :

- هر جا که باشی ، همان طور که قبلا گفتم ، مادر تو نام خانوادگی ما را ننگ آلود ساخت .

تیولا صحبت نکرد و او با تحکم بیشتری به صحبت ادامه داد :

- قصد ندارم برای هیچ مردی که بخواهد تو همسر او باشی توضیح بدهم که مادر تو چه کرده است .

تحمل تنفری که در صدای دوک بود دشوارتر از تحمل کلمات بود .

تیولا نا خودآگاه دست هایش را مشت کرد تا در برابر کلمات نفرت انگیز مقاومت کند و از پدرش دفاع کند .

دوک ادامه داد :

- این جا تو را به عنوان خواهرزاده من و دختر عمه کاترین قبول کرده اند و دلیلی برای این که سایرین راجع به مادر تو اطلاعاتی داشته باشند ، وجود ندارد .

دوک مکث کرد و سپس ادامه داد :

- اما تو و من از ننگ آگاه هستیم . برای همین ، تیولا ، تو باید مجرد بمانی و اشتباهات مادرت با خدمت به کاترین تا دم مرگ جبران بکنی .

تیولا در مقام دفاع لب به سخن گشود ؛ دوک با یورش ناگهانی او را ساکت کرد و گفت :

- چطور جرات می کنی با من جر و بحث کنی ! چیز دیگری برای گفتن در این مورد نیست . به خاطر داشته باش باید مراقب رفتارت باشی و کاری را که گفتم انجام دهی . اگر کاری غیر از این

دستورات انجام دهی کاترین تو را برخواهد گرداند و آن جا به صورتی تنبیه می شوی که از نافرمانی دستورات من پشیمان شوی ، متوجه شدی ؟

تیولا با لکنت گفت :

- بله فهمیدم ! دایی سپیتیموس .

دوک گفت :

- این تمام مطالبی بود که می خواستم به تو بگویم . تو بسیار خوشبخت هستی که کاترین تو را مفید برای خود می داند . وگرنه الان این جا نبودى و من بدون تو این جا را ترک نمی کردم . وقتی دوک صحبتش را تمام کرد و برگشت و از اتاق ملکه بیرون رفت . در را پشت سر خود بست و تیولا را با اندوه بسیار به جای گذاشت .

تیولا صورتش را در میان دست هایش پنهان کرد ، نمی توانست باور کند چیزی که دوک گفته ، حقیقت دارد . او نباید هرگز ازدواج کند و خوشبختی که پدر و مادرش با یکدیگر داشتند پیدا کند . برای او غیر ممکن به نظر می آمد که دوک نمی توانست بفهمد پدر او چه مرد شریف و خارق العاده ای بوده است . همه در آکسفورد به دانش و زیرکی ریچارد وارینگ معترف بودند .

او از طرف کالج به استادی انتخاب شده بود . کسی در دانشگاه نبود که او را دوست نداشته باشد یا برای او احترام قایل نباشد و وقتی پدرش در گذشت ، تیولا صدها نامه تسلیت دریافت کرد . هیچ گاه جرات نکرد آنها را به دایی اش نشان دهد زیرا مطمئن بود دوک از خواندن آنها خودداری می کند و او از لذت نگهداری آنها محروم می سازد .

تمام وسایلی که پدر و مادرش در خانه داشتند و متعلق به تیولا بود یا فروخته شد یا دور ریخته شد ، دوک به او اجازه نداد چیزی جز لباس ها و پولی که از پدر و مادرش باقی مانده بود به قلعه بیاورد . وقتی آنها برای حرکت به کاوونیا آماده می شدند تیولا به دایی اش گفته بود :

- ممکن است مقداری پول به من بدهید ؟ فکر می کنم به مقداری پول برای احتیاجات شخصی نیاز دارم .

دوک پرسید :

- آن احتیاجات چیست ؟

تیولا گفت :

- ممکن است بخواهم چیزی بخرم یا به خدمتکاران انعام بدهم .

دوک گفت :

- از آن جایی که تو خودت کمی بیشتر از یک خدمتکار هستی ، آنها از تو چنین توقعی ندارند .

تیولا پاسخ داد ه بود :

- من نمی توانم بدون پولی در کیفم به کشور جدیدم پای بگذارم .

دوک با خشونت جواب داده بود :

- پس می توانی کیفیت را این جا بگذاری .

تیولا فکر کرد این رفتار حقارت کننده و توهین آمیز است و تنها راه حل این بود که سه سکه

طلایی را که پنهان کرده بود با خود ببرد .

پدرش هر سه آنها را در روزهای برجسته و تعیین کننده اش به او داده بود ، هریک از آنها

در روزهای مهم زندگی اش را به یادش می آورد . یکی در سال ۱۸۸۵ روزی که به دنیا آمده بود .

دیگری در سال ۱۸۶۸ روزی که تعمیر شده بود و سومی روزی که پانزده ساله شد .

مادرش به او گفته بود :

- وقتی تو به اندازه کافی ثروت داشتی عزیزم می توانی آنها را به صورت دستبند در آوری .

تیولا جواب داده بود :

- این خیلی جالب است .

اما حالا دیگر دارایی در میان نبود ، بلکه آنها تنها پس انداز او بودند . تیولا فکر کرد به جز موارد

لازم آنها را خرج نخواهد کرد . اما حالا به خاطر این که هنگام مجروح شدن آن دختر بسیار

ناراحت شده بود یک سکه در خانه فقیرانه گذاشته بود . البته برای این بخشش ابدًا افسوس نمی

خورد .

در این فکر بود که اگر از کترین تقاضای لباس جدیدی بکند، چه واکنشی نشان خواهد داد و چه اتفاقی می افتد. او می دانست کترین مثل دوک و دوشس خیلی خسیس است. تیولا با امیدواری فکر کرد، شاید یکی از لباس های کهنه اش را به او بدهد. در این فکر بود که پوشیدن آن لباس های زیبا و خوش فرم با دنباله های بلند چطور می تواند باشد. دامن فنردار پنج سال پیش از مد افتاده بود. دنباله لباس های جدید جمع می شد و در آبشاری از تور، پاپیون و ریشه ها که در جلوی آن آویزان بود پنهان می شد. شانه ها در لباس عصر لخت بود و لباس ها تنگ بودند و حالت بدن را حفظ می کردند.

تیولا به یاد می آورد که پدرش شیوه پوشاک یونانیان را که در آن کمر باریک زنان مشخص می شد، ستایش می کرد، اما لباس هایی را که دوشس دستور دوخت آنها و یا مدل آنها را برای او سفارش می داد فاقد این خصوصیت بود. تعداد کمی از آنها به خاطر چین چین بودن گران بود و آنها باعث می شدند احساس کند مثل دوش خسته کننده و ساده شده است.

او همان طور که برای شام آماده می شد فکر می کرد: "ای کاش، نیرویی جادویی در اطراف من بود و می توانست لباسی به من بدهد که مثل ابر شانه های مرا احاطه کند و در اطرافم مثل یک هاله موج بزند. اما می دانست که در لباس تیره افسرده اش به یک سایه می نماید. خصوصا هنگامی که به دنبال کترین که با جواهرات اهدایی شهریار وارد سالن می شود این تضاد، مشخص تر می گردد.

یک روز عصر هنگامی که کترین به طبقه بالا می رفت خطاب به تیولا گفت:

- فقط دو روز دیگر!

تیولا گفت:

- تو منتظر عروسی ات هستی؟

کترین جواب داد:

- من یک ملکه می شوم!

تیولا آرزو کرد کترین این سؤال را گستاخی نداند.



کاترین لحظه ای بعد گفت :

- من ملکه بودن را خوشایند می دانم و روش حکومت او را ستایش می کنم .

تیولا سؤال کرد :

- او راجع به این موضوع با تو صحبت کرده است ؟

کاترین گفت :

- او به من گفته است که مردم به شخصی مقتدر نیاز دارند و باید تحت کنترل باشند ، بعضی از آنها

یونانی هستند و در نتیجه خیلی زود به هیجان می آیند .

تیولا بدون تفکر گفت :

- این کشور آنهاست .

کاترین جواب داد :

- این کشور فردیناند است و آن طور که به من گفته اند برای به اثبات رساندن آن از لحاظ بین

المللی چقدر تلاش کرده است .

تیولا سؤال کرد :

- در چه راهی ؟

کاترین جواب داد :

- سایر پادشاهان افسوس او را می خورند و به او حسادت می کنند ، به هر حال او دوازده سال بر

این کشور حکمرانی کرده و در این مدت کوتاه کارهای بسیاری انجام داده است .

تیولا با احتیاط پرسید :

- او چه خدمات و چه کارهایی کرده است ؟

کاترین جواب داد :

- تو قصر را دیده ای ؟ وقتی او به این جا آمد ، یک ساختمان معمولی بود ، همچنین شهر پر از

خانه های فقیرانه و بدون فروشگاه های بزرگ بوده است . برای همین است که معمولا خانم ها

باید برای خرید لباس و پالتو پوست به ناپل می رفتند .

تیولا جوابی نداد . در حقیقت او فکر می کرد چیزی برای گفتن ندارد ، کاترین با احساسات و احتیاجات مردم کاوونیا آشنا نبود و اطلاعات کمی درباره آنها داشت . اتاق فقیرانه ای که او در زانتوس دیده بود و چیزهایی که درباره روستاییان شنیده بود اطلاعات او را در مورد موقعیت کشور افزایش می داد .

کاترین گفت :

- حالا دیگر باید بخوابم . نمی خواهم فردا که تعداد زیادی مهمان برای عروسی به این جا می آیند ، خسته باشم .

تیولا پرسید :

- تو احساس اضطراب و دلشوره نداری ؟

کاترین جواب داد :

- چرا باید این احساس را داشته باشم ؟ به هر حال ، همان طور که می دانی برای ملکه شدن تربیت شده ام و باید ملکه این کشور بشوم .

تیولا تأیید کنان گفت :

- حتما همین طور است !

کاترین ادامه داد :

- کلیسا خیلی بزرگ نیست ، اما انتظار دارم هرکس به روشی خود را جا دهد .

تیولا با لحن معما گونه ای در صدایش ، سؤال کرد :

- مسلما دین رسمی مردم کاوونیا ارتدکس است ؟

کاترین جواب داد :

- این طور فکر می کنم ، اما شهریار کاتولیک است ، به هر حال او تصمیم گرفته است اگر چه در

کلیسای ارتدکس یونانی به شیوه کاتولیک ها ازدواج کند . کلیسای کاتولیک بسیار کوچک است

لکن به مراتب مهم تر و پراهمیت تر از ارتدکس است .

تیولا سؤال کرد :

- آیا شاه می تواند چنین کند ؟

کاترین با غرور گفت :

- فردیناند هر کاری را می تواند بکند . می دانم اسقف احمق از انجام مراسم آن طور که فردیناند انتظار داشته ، سرباز زده است . در نتیجه به یک صومعه در کوه تبعید شد . سپس به تمسخر خنده ای زد .

تیولا به نرمی گفت :

- تصور می کنم ازدواج یک کاتولیک در کلیسای ارتدکس موجب رنجش خاطر شدید مردم کاوونیا شود .

کاترین جواب داد :

- برای ما چه اهمیتی دارد ؟ ما باید ازدواج کنیم و از این بابت که چه کسی مراسم را اجرا کند برای ما فرقی ندارد و سپس من ملکه می شوم .

تیولا سخنی نگفت ، او مطمئن بود اگر شهریار تصمیم گرفته باشد در کلیسای ارتدکس مراسم ازدواج کاتولیکی برگزار کند ، تصمیمش عوض نخواهد شد .

کاترین به طرف اتاقش رفت . تعدادی از خدمتکاران منتظر او بودند تا در بیرون آوردن لباس هایش ، به او کمک کنند .

سپس گفت :

- به محض این که ازدواج کنم ، قصد دارم پرده های اتاقم را عوض کنم ، واقعا فکر نمی کنم از رنگ صورتی خوشم بیاید. آبی بسیار پرجاذبه تر است و تختخواب آن قدرها هم راحت نیست .

تیولا پیشنهاد کرد :

- عوض کردن تمام وسایل اتاق گران تمام می شود .

کاترین جواب داد :

- پول اهمیتی ندارد . پارچه ها از وین یا پاریس آورده می شود و من آینه ای از شیشه وینی می خواهم .

منتظر ماند تا تیولا در اتاق خواب را برایش باز کند . در همین هنگام در اتاق نشیمن به شدت باز شد. هر دو به عقب بازگشتند و دوک را دیدند که در آستانه در ایستاده بود .

او لباس ویژه شب را پوشیده بود ؛ با کتی که تزیینات آبی داشت . حالتی که در صورتش بود باعث شد تیولا احساس تنگی نفس کند . او گفت :

- عجله کن ، کاترین لباس های سواریت را بپوش . ما باید فوراً این جا را ترک کنیم !  
کاترین گفت :

- منظورتان چیست ؟

دوک جواب داد :

- تو و شاه باید به جایی بروید که در امنیت باشید . لحظه ای نباید وقت را تلف کنی .  
کاترین فریاد زد :

- چرا ؟ چرا ما در امنیت نیستیم ؟

دوک گفت :

- شورشی رخ داده است . نخست وزیر معتقد است کوشش مذبحخانه ای است و طی یک تا دو روز آینده ، کشورش سرکوب خواهد شد . حکومت نمی تواند در مورد تو و شاه خطر کند .

کاترین فریاد زد :

- اوه پدر ! پدر !

پدرش غرید :

- کاری را که گفتم انجام بده ، کاترین لباس های سواریت را بپوش و در عرض پنج دقیقه حاضر شو !

کاترین فریادی از اضطراب کشید .

وقتی دوک می خواست اتاق را ترک کند تیولا پرسید :

- آیا من هم با کاترین می روم ؟

دوک به تیولا نگرینست و گفت :

- تو به عنوان یک تبعه انگلستان در خطر نیستی . تو این جا می مانی ! دستور می دهم مراقب تو باشی .

فصل سوم

کاترین با بی تابی فریاد زد و دستکش های بلندش را بیرون آورده بر زمین افکند و به تیولا گفت :

- زود باش ، کمک کن لباس هایم را درآورم ، عجله کن ، احمق !

اثری از خدمتکاران نبود ، تیولا کمک کرد تا کاترین لباسش را از تن درآورد و لباس سواری خود را بپوشد .

اولین لباسی را که انتخاب کرد صورتی بود و کاترین فریاد زد :

- آن رنگ نه احمق ! من نباید جلب نظر بکنم ، ممکن است به من تیراندازی بشود ! لباس تیره بده .

تیولا با دستپاچگی لباس آبی مایل به بنفش را بیرون آورد و کمک کرد کاترین آن را بپوشد ، شکوه کنان همان طور که کاترین لباسش را می پوشید ، گفت :

چطور می توانی این قدر آهسته کار کنی ؟ حالا چکمه هایم ! دستکش هایم ! کلاه ! من باید جواهراتم را ببرم چطور ممکن است کسی این قدر بی دست و پا باشد !

کاترین یک بند به تیولا فحش می داد و تیولا که به شدت مضطرب و بی قرار بود ، نمی توانست تکمه های لباس را ببندد .

بالاخره کاترین لباس پوشید و به طرف آینه رفت تا کلاه بلندش را که با تور احاطه می شد ، سرش بگذارد . در همین حال گفت :

- نمی دانم سربازان چه کار می کنند که قادر نیستند یک مشت شورشی را کنترل کنند .

تیولا پرسید :

- آیا شاه تصور شورشی را از هر نوعش داشتند ؟

کاترین پاسخ داد :

- او به من گفت که ممکن است در دسری پدید آید . اما فکر نمی کردم خطری زندگی مرا تهدید کند .

کاترین فریادی از ترس کشید و گفت :

- اوه ! تیولا کاش هرگز به این جا نیامده بودم ! ای کاش می توانستم به انگلستان برگردم ! من می ترسم می شنوی می ترسم .

تیولا با لحن تسکین دهنده و آرام بخشی جواب داد :

- مطمئنم همه چیز رو به راه می شود . شهریار از تو مراقبت می کند ! به هر حال او دارد تو را به محل امنی می برد ، مسلما گارد مخصوصش از او محافظت می کند .

کاترین با لحنی که خود را تسکین می داد ، جواب داد :

- بله ، انها همه اتریشی هستند ، شهریار برای من گفته که چطور آنها را انتخاب کرده است و می تواند همیشه به آنها متکی باشد .

تیولا به او اطمینان داد :

- پس تو در امان هستی و به زودی به این جا برمی گردی .

کاترین فریاد زد :

- کجا می توانیم برویم ؟ ممکن است آسیبی به ما برسد ؟ رنگش پریده بود و از ترس می لرزید .

تیولا دوباره گفت :

- مطمئنم اعلیحضرت از تو مراقبت می کند .

کاترین می خواست چیزی بگوید که فریادی از اتاق نشیمن آمد .

دوک بود که فریاد می زد :

- کاترین ! حاضر هستی ؟

کاترین همان طور که دستکش های سواری اش را برمی داشت پاسخ داد :

- دارم می آیم پدر !

و بی آن که کلمه دیگری با تیولا سخن بگوید در طول اتاق خواب دوید ، وارد اتاق نشیمن شد .  
دوک با خشونت گفت :

- بجنب ! شهریار منتظر است.هیچ گاه نتوانسته ام بفهمم چرا خانم ها برای عوض کردن لباس شان  
آن قدر وقت صرف می کنند؟

کاترین سؤال کرد :

- پدر ، شما هم با ما می آید ؟

دوک پاسخ داد :

- بله حتما ! حالا عجله کن ، اسب ها در کنار در منتظر هستند .

آنان دیگر اتاق را ترک کرده بودند ، برای این که صدایشان شنیده نمی شد . تیولا در میان  
شلوغی و هرج و مرج که کاترین باقی گذاشته ، ایستاده بود . لباس ها ، زیردامنی ، سرپایی ،  
دستکش های بلند سفیدش و گل های سرش روی زمین پخش شده بود . بردسته صندلی لباس  
سواری صورتی رنگی که تیولا در ابتدا بیرون آورده بود آویزان بود . کشوهای میزتوالت باز بود و  
جعبه لوازم آرایش کاترین پخش شده بود.کاترین جواهراتش را در آن جستجو کرد و در جیب  
لباس سواریش جا داده بود .

تیولا به عادت همیشگی ، آنها را جمع کرد و در محل مخصوصشان قرار داد. او نمی دانست  
شهریار و کاترین را به کجا برده اند ولی حدس می زد که به یونان رفته باشند. می دانست از  
زانتوس تا مرز بیش از دو ساعت راه نیست . اگر آنان سعی کنند به آلبانی بروند راه طولانی تر و  
سخت تر است .

قبل از این که به کاوونیا بیاید ، نقشه را نگاه کرده بود. تشخیص داد که کشور در میان کوهها  
قرار گرفته که این کوهها و در طرف آلبانی بلندتر و صعب العبورتر است . بدون تردید به همین  
دلیل بود که ترک ها هرگز قصد نداشتند کاوونیا را جزء مستعمرات امپراتوری عثمانی بکنند. تنها  
راه عاقلانه و منطقی گرفتن یک کشتی از بندر کووا بود. اما تیولا حدس زد که انقلابیون بدون شک

در این مورد فکر کرده اند و در راه اصلی پورت منتظر آنها هستند که اگر خواستند فرار کنند ، در بندر دستگیرشان کنند .

تیولا فکر کرد ، مسلما شخص باهوشی نقشه کودتا را طرح کرده است که شاه و یارانش ناچار شده اند تنها راه فرار را سواری در طول کشور در نظر گیرند . تیولا نمی دانست چند نفر دوک و کاترین را همراهی می کنند . او اصلا از این که تنها مانده بود نرنجیده بود و فکر کرد این چیزی است که انتظار آن را می داشته است .

بالاخره همان طور که دوک گفته بود او انگلیسی است . در نتیجه اگر فرصت می یافت که ملیتش را اعلام کند به نظر بعید می آمد که انقلابیون به او شلیک کنند . او با لبخند در دل گفت :

- باید خودم را با پرچم انگلستان بپوشانم و فکر کرد که موقعیت او بیشتر ترس آور است تا سرگرم کننده . او کاملا مطمئن بود با وجود آن که دوک نسبت به رفاه او بی علاقه است ولی کسی را برای مراقبت او در قصر گذاشته است . تعداد زیادی از افسران و درباریان و همسرانشان بودند که نمی خواستند ملکه آینده شان را با بی اعتنایی به ندیمه و دختر عمه اش برنجانند . تیولا فکر کرد ، احتیاجی نیست که به دنبال کسی بگردد. آنان خود می دانند او کجاست و وقتی موقعیت بیرون شهر بهتر شد کسی به او خواهد گفت که چه کند . سرانجام اتاق خواب کاترین را مرتب کرد و به طرف اتاق نشیمن رفت و برای اولین بار فکر کرد می تواند اتاق سلطنتی را بازرسی کند . اتاق ها به یکدیگر راه داشتند و در نتیجه پادشاه و ملکه احتیاج نداشتند از راهروی اصلی که تعدادی سرباز نگهبانی می دادند عبورکنند . به آرامی و در حال و هوایی که اگر کسی مراقب او بود از رفتار او متعجب نشود ، تیولا دری را که دوک از آن به اتاق نشیمن کاترین وارد شده بود باز کرد . در به خوابگاهی باز می شد، آن جا کوچک بود ولی با کلکسیون از وسایل چینی فوق العاده زیبا تزیین شده بود .

تیولا تصمیم گرفت هرگاه وقت پیدا کرد ، با دقت آنها را بازرسی کند . حالا او در سفری تحقیقاتی بود و دری را که در طرف دیگر بود ، باز کرد . این در به اتاق نشیمن شهریار باز می شد . این جا از اتاق ملکه بزرگ تر بود و بسیار تیره تر ، با یک میز تحریر بزرگ که روی آن یک جا دواتی



طلا بود. روی دیوار اتاق پرده های زیبایی آویزان بود و در طرف دیگر به طور حتم عکس هایی از هابسبورگ قرار داشت .

تیولا فکر کرد ، از همان فاصله می تواند حالت متکبرانه فردیناند را ببیند . روی یک طرف پیش بخاری عکسی از ملکه الیزابت بود ، او به عنوان زیباترین زن اروپا شناخته شده بود و تیولا مطمئن بود که حقیقت دارد . اما شایع بود که او در دربار خشک و محدود وین ناراحت بود . تیولا همان طور که به تصویر ملکه زیبا نگاه می کرد ، فکر کرد فرانتز جوزف مثل فردیناند باشکوه بوده است . او در طول اتاق حرکت کرد و به طرف میز تحریر رفت و فکر کرد آیا هرگز پادشاه امضایی برای تشکر از اتباعش کرده است .

از زمانی که به کاوونیا آمده بود فهمیده بود که دربار کاملا از مردم بیرون جدا شده است . او سعی کرد فقر وحشتناک اتاقی که بچه مجروح را بدان جا برده بود به یادیاورد :

خیابان های باریک و کثیف که پنجره های خانه های آن همه بسته بود و سکوتی که با سایر نقاط شهر آشکارا تفاوت داشت . قبل از آرزو می کرد می توانست فرصتی برای صحبت با کاپیتان پتلوس درباره اوضاع پیدا کند . اما از زمانی که وارد زانتوس شده بود فرصتی برای تنها بودن با او پیدا نکرده بود . او بدون شک آلکسیس واسیلاس را از اولین لحظه ای که برای کمک به کودک آمده بود شناخته بود.

تیولا به یاد آورد که کاپیتان به نجوا با واسیلاس سخن گفته بود و تیولا بی آن که گوش تیز کرده باشد ، شنیده بود : " آیا دیوانه هستی ؟ اگر تو را بشناسند حتما به تو شلیک خواهند کرد . " کاپیتان مثل بقیه افراد ارتش برای شلیک به افراد انقلابی دستور داشته است و او نافرمانی کرد و حتی تظاهر کرد که او پدر بچه است . ممکن است آلکسیس واسیلاس حقیقتا پدر بچه است ؟ اما فکر کرد ، به نظر بعید می آمد .

کودک ظاهر عادی داشت با حالتی بچگانه اما نه به زیبایی که انتظار می رود از چنین پدری به ارث برده باشد. اما اگر او اصلا نسبتی نداشت ، چرا واسیلاس خود را این چنین به خاطر بچه ای که

اتفاقا در خیابان صدمه دیده بود ، به خطر انداخت ؟ توضیحی برای این مطلب نبود ، جز این که او برای مردمی که از او حمایت می کردند ، ارزش زیادی قائل است .

همه چیز در حاله ای از ابهام و معما به نظر می آمد ، او باید نیروی قویی از کاوونیاپی ها در اختیار داشته باشد که توانسته است این چنین شاه را بترساند و از قصر فراری دهد . انتظار می رود که شهریار ارتشش را دوباره جمع کند و در کشورش باقی بماند . زنگ ساعتی که روی پیش بخاری بود ، در وقت مقرر به صدا آمد و تیولا متوجه شد که دارد دیر می شود . در حقیقت ، ساعت یازده گذشته بود هیچ کس برای آگاهی از حالش به سراغ او نیامد و در این فکر بود که آیا بالاخره دایی اش فراموش کرده یادآوری کند او آن جا مانده است .

شاید درباریان و بقیه افسران قصر در بسترهای خواب خود خوابیده باشند یا ساختمان را ترک کرده اند . این مسئله ای بود که تیولا قبلا درباره آن فکر نکرده بود . ممکن است همه رفته باشند ؟ به نظر بعید می آمد ! اما حالا که فکر می کرد ، همه چیز به نظر امکان پذیر به نظر می آمد .

به طرف پنجره اتاق ملکه رفت و پرده را کنار زده ، و بیرون را نگاه کرد . اتاق نشیمن شهریار رو به باغ بود ، و کنار قصر معلوم نبود . به نظر غیرممکن می آمد که بتوان چیزی جز سایه مجسمه هایی که مهتابی را آرایش می داد و آسمان پرستاره ای را دید . ایستاده بود و اطراف را با دقت نگاه می کرد و فکر می کرد چقدر آسمان پرستاره باعث می شود دنیا کوچک تر و ناقابل تر به نظر آید . شاید خداوند آن را در دنیای دور از این جا بوجود آورده و بین آنها ارتباط حقیقی وجود ندارد .

احساس می کرد پدر و مادرش از او زیاد دور نیستند . چطور پدرش نمی دانست او نزدیک یونان است ، سرزمینی که او این چنین دوست می داشت ؟

تیولا با صدایی که به گوش های خودش نیز آشنا نبود ، گفت :

- پدر ، هر اتفاقی که بیفتد ، من نباید بترسم ، نباید فریاد بزنم حتی اگر آسیب دیدم و زخمی شدم . او به خوبی مطلع بود که کاترین نمی تواند رفتارش را کنترل کند . گرچه سربازانی که آنها

را همراهی می کنند انتظار دارند هر قدر هم خطری آنها را احاطه کند ، جدی باشد افراد خانواده سلطنتی بایستی شجاع باشند .

تیولا به خود گفت :

- شاید بهتر باشد بروم و بینم کسی در این اطراف هست و به مرکز رفت . به میز تحریر شهریار نزدیک شده بود که ناگهان صدای صحبت و نیز پاهای سنگینی از راهروی بیرون آمد . ایستاد ، گوش تیز کرد ، سپس بسیار غیرمنتظره درهای دو طرف اتاق باز شد و سربازان زیادی با تفنگ هایشان در آستانه در ظاهر شدند .

تیولا احساس کرد قلبش از ترس در شرف ایستادن است . اما خویشتن داری کرده ، به همان صورت آرام باقی بماند . برای آن که سر پا بماند و برزمین فرو نغلتد ، میز تحریر را محکم نگاه داشت و سرش را مغرورانه بلند کرد . سربازان اطراف اتاق را طوری نگاه کردند مثل این که دنبال کسی می گشتند و تیولا دید که آنها اونیفورم سربازان کاوونیاپی ها را پوشیده اند . او می خواست به زبان خودشان با آنها صحبت کند که ناگهان مردی در میان آنان ظاهر شد . او اونیفورم به تن داشت و تیولا با ناباوری به او نگاه کرد . تیولا دشوار می توانست باور کند ، اما او کسی جز واسیلاس نبود. او چیزی را که می خواست بگوید فراموش کرد و فقط وقتی واسیلاس به سمت او می آمد به او خیره شد .

او به زبان آلمانی سؤال کرد :

- شاه کجاست ؟

تیولا پاسخ داد :

- او قصر را ترک کرده است .

واسیلاس سؤال کرد :

- چه مدت پیش ؟

تیولا گفت :

- چرا شما این جا هستید ؟ چرا این طور لباس پوشیده اید ؟

او جواب داد :

- من نماینده مردم کاوونیا هستم . حالا فرمانده ارتش کاوونیا هستم .

او بی حوصله و نا شکیب حرف می زد. مثل این که می خواست به سئوالات جواب ندهد لذا قبل از این که تیولا بتواند حرفی بزند گفت:

- خواهش می کنم بگوئید شاه چه ساعتی رفته است .

تیولا جواب داد :

- زمان درازی است . حدود یک یا دو ساعت قبل ؟

واسیلاس سئوال را با خشونت از تیولا پرسید و بعد از چند دقیقه تفکر نگاهی به ساعت انداخت .

تیولا پاسخ داد :

- شاید یک ساعت و نیم پیش . مطمئن نیستم زیرا دقیقا او را موقع رفتن ندیدم .

واسیلاس گفت:

- فکر می کنم همسر آینده اش با او رفته است ؟

تیولا تأیید کرد :

- صحیح است .

واسیلاس پرسید :

- چرا آنها شما را این جا گذاشته اند .

تیولا جواب داد :

- من اصل و نسب برجسته و شاخصی ندارم . به علاوه دایی ام کاملا مطمئن بود که به خاطر این که

تبعه انگلستان هستم در امان هستم .

آلکسیس واسیلاس با لحن طعنه آلودی گفت :

- حتما !

و ادامه داد :

- سیاستمداران شما نسبت به مشکلات ما آشنا نیستند . حتی حاضر نیستند آنها را بشنوند . در این صورت حتما یک انگلیسی در امان است !

تیولا گفت :

- از اطمینان بخشی شما در این مورد ممنون هستم .

واسیلاس گفت :

- پس شما در اتاق ملکه می مانید . برای شما وسایل آسایشتان را فراهم می کنم . تا آن زمان در اتاقی که به شما اختصاص دارد به جای بمانید و قصر را ترک نکنید . او مثل یک سرباز ناآزموده فرمان می داد .

تیولا احساس کرد واسیلاس باز هم با خشم و کینه و نوعی نفرت انقلابی به او نگاه می کند . تیولا تعظیم کوتاهی به واسیلاس کرده ، سرش را بالا گرفت و به آرامی از اتاق شهریار خارج شد . هنگام عبور از آستانه در شنید که واسیلاس فرمان می داد . گرچه نمی توانست صداها را به وضوح تشخیص دهد ولی احتمال داد که او قصد دارد شهریار و کاترین را دستگیر کند و سربازان را برای بازداشت آنان گسیل می کرد .

او وارد اتاق نشیمن ملکه شد و در را بست و روی صندلی نشست . کاملا مشخص بود که واسیلاس با دستیابی به قصر ، موفقیت بزرگی کسب کرده و همان طور که گفته قسمتی بزرگ از ارتش را تحت فرمان دارد . این به آن معنی بود که شهریار با تمام قدرت فقط می توانست بر ارتش اتریشی الاصل خود تکیه کند .

در ارتش تعداد زیادی سرباز مزدور بود که بیشتر مایل بودند به فرمانده هایشان وفادار باشند تا این که به شورش بپیوندند و این وضعیت زمینه را آماده می ساخت تا در صورتی که جورج بخواهد از برادر تاجدارش پشتیبانی کند .

تیولا فکر کرد سیلاب خون به راه خواهد افتاد . تصور کرد که چقدر وحشتناک خواهد بود اگر به جای جشن عروسی با تاج های گل و مجموعه پرچم ها ، جنگ داخلی در زانتوس شدت پیدا کند . باور کردن این که تمام مردم کاوونیا ، واسیلاس را حمایت کنند غیر ممکن به نظر می رسید . در

حقیقت تعدادی از کاسبکاران ، صاحبان فروشگاه ها و صنعتگران و فروشندگان که وسایل لوکس دربار را فراهم می کنند از غیبت شاه آزرده بودند ، زیرا اگر پادشاهی نباشد که این قدر با ولخرجی زندگی کند آنها ضرر بسیار می کردند .

تیولا با خود اندیشید :

- چقدر از جنگ تنفر دارم ، از تمام جنگ ها . او تعجب کرد چرا واسیلاس که شبیه آپولو بود سعی نمی کرد مثل او فرمانروایی کند ، بدون ارتش ، بدون نیروی دریایی ، بلکه با نیروی زیبایی اش که بوجود آورنده عشق و صفا و محبت است .

او در اتاق نشیمن بی حرکت و آرام نشست و متوجه شد که زمان می گذرد و از هیچ کس خبری نمی رسد ، با این حال می ترسید بدون صحبت دوباره با واسیلاس به رختخواب برود . اگر زمانی که او در رختخواب بود واسیلاس تقاضای دیدار او را می کرد ، بی نهایت دستپاچه می شد . در عین حال ، او بسیار احساس خستگی می کرد . یک روز طولانی را گذرانده و به کارهای کاترین رسیدگی کرده بود . همچنین هیجان ناشی از اتفاقات فردا باعث تشدید خستگی او شده بود .

هر چند او سعی می کرد با آرامش و حتی تا حدودی با بی قیدی ؛ رخدادها شود ولی باعث می شدند احساس ضعف کند . او همان طور که روی صندلی نشسته بود و چرت می زد شنید که ضربه ای به در زده شد او با عجله برخاست . اما آلکسیس واسیلاس نبود بلکه خدمتکار مسنی بود که از زمان ورود تیولا به قصر به او خدمت می کرد . او ماگارا نام داشت و بعد از ساعت های طولانی تنهایی تیولا از دیدن او خوشحال بود . تیولا فریاد زد :

- ماگارا ! خیلی خوشحالم که پیش من آمدی ! چه خبر است ؟ چه اتفاقی در خارج از این در حال وقوع است ؟

قبل از این که ماگارا در را ببندد تیولا نگاهش به سربازی که بیرون درایستاده بود افتاد .

ماگارا گفت :

- دختر خانم ، ژنرال مرا پیش شما فرستاده است .

تیولا سؤال کرد :

- ژنرال ؟

ماگارا گفت :

- ژنرال واسیلاس ، دختر خانم !

تیولا پرسید :

- آیا او ژنرال است ؟

ماگارا پاسخ داد :

- او فرمانده ارتش است و آنها قصر را تصرف کرده اند !

ماگارا لبخند زد و گفت :

- اینها خبرهای خوبی است . همه ما بسیار خوشحال هستیم ، این چیزی است که ما همیشه دعا می

کردیم اتفاق بیفتد .

تیولا با ناباوری پرسید :

- شما نیز طرفدار انقلاب بودید ؟

ماگارا گفت :

- بله ، ما طرفدار آلکسیس واسیلاس هستیم و او را در جایی که مناسب است می خواستیم . این

جا جایی است که به او تعلق دارد !

ناگهان ماگارا ترسید ، مثل این که احساس کرد بیش از حد صحبت کرده است . با صدایی که به

نجوا نزدیک تر بود گفت :

- نباید این طور صحبت می کردم ، خواهش می کنم مرا ببخشید اگر بتوانم خودم را ببخشم .

تیولا گفت :

- می خواهم که به من حقیقت را بگویید .

ماگارا پاسخ داد :

- ژنرال به من گفته است که پیش شما بمانم و از شما مراقبت کنم .

تیولا گفت :

- او نمی خواهد مرا ببیند .

ماگارا گفت :

- نه ، ژنرال خیلی گرفتار است و اکنون در قصر نیست .

ضربه ای بر در وارد آمد و ماگارا در پاسخ به آن ضربه گفت :

- همین حالا می آیم .

و سپس خطاب به تیولا گفت :

- قبل از این که بالا بیایم دستور داده بودم برای شما نوشابه گرم حاضر کنند .

تیولا گفت :

- لطف کردی !

ماگارا نوشابه را از کسی که پشت در بود گرفت و تیولا توانست در یک لحظه دو سرباز محافظ را

ببیند . با خود فکر کرد ، من زندانی هستم ! و فکر کرد ژنرال واسیلاس ، همان طور که خودش را

می نامید لطف کرده که ماگارا را برای رسیدگی به حال او فرستاده است . نوشابه گرم را نوشید که

در عین حال قوتی یافت تسکین دهنده نیز بود . ماگارا دیگر از او بیمناک نبود . ماگارا پیشنهاد

کرد :

- دختر خانم ، به رختخواب بروید . فردا درگیری ها و کوشش های بسیاری در پیش است و

ممکن است جنگی در گیر شود .

تیولا گفت :

- امیدوارم این طور نباشد .

ماگارا تأیید کرد کرد :

- من هم همین طور آرزو می کنم وقتی که بچه بودم پدرم در انقلاب کشته شد ، خانه مان سوخت

و بر سرمان فر ریخت و بردار کوچکم هنگام فرار در کوه ها از سرما مرد .

تیولا پرسید :

- فکر می کنی شهریار نیروی عظیمی برای مقابله با ژنرال واسیلاس در اختیار دارد ؟



ماگارا پاسخ داد :

- من از این امور آگاهی ندارم ، چرا شما با خویشاوندان انگلیسی اتان نرفتید ؟

تیولا لبخند زد و گفت :

- پاسخ آن بسیار ساده است ، برای این که آنها مرا نمی خواهند ، ماگارا . شهریار بسیار عجله داشت و فقط توانست کاترین و دوک را با خود ببرد .

احساس کرد که از کلامش بوی انتقاد می آید و اضافه کرد :

- مسلما عده زیادی در قصر مانده اند که می توانند از من مراقبت کنند بقیه کجا هستند ؟

ماگارا گفت :

- تعداد زیادی قبلا رفته اند . تعداد دیگری نیز اثاثیه هایشان را جمع می کنند تا بر پشت اسب هایشان بگذارند . ژنرال آنها را از قصر بیرون کرده است .

- تمام آنها را ؟

- تمام کسانی را که اتریشی هستند ، یعنی تمام افراد جز خدمتکاران باید قصر را ترک کنند .

تیولا نفسش را حبس کرد ، آلکسیس واسیلاس مسلما بسیار بی رحم بود و سؤال کرد :

- آنها قبلا شمشیرهایشان و تمام اسلحه ای که داشتند تسلیم کرده اند .

توده ای بزرگ از سلاح در وسط ها ل بوجود آمده که تعدادی سرباز از آن مراقبت می کنند .

تیولا پاسخی نداد و بعد از چند لحظه ماگارا با صدایی شبیه به یک خدمتکار انگلیسی گفت :

- حالا دیگر لطفا به رختخواب بروید ، دختر خانم ! شما در تخت ملکه می خوابید و اگر اجازه بدهید ، من اتاق شما را اشغال می کنم .

تیولا می خواست بگوید تخت ملکه بسیار باشکوه تر از آن است که او در آن جا بخوابد ، در ضمن

مطمئن است ماگارا هرگز تصور نمی کند موقعیت او چگونه بوده است و در صورتی که تیولا اجازه

دهد از اتاق ندیمه استفاده خواهد کرد .

تیولا به صدای بلند گفت :

- بله حتما ماگارا !

این گفته به نظر تیولا معقول می آمد . برایش خوابیدن غیرممکن بود ولی آن نوشیدنی گرم موجب شد که به محض این که سرش را روی بالش گذاشت به خوابی همانند بیهوشی رانده شود . تیولا با صدای مارش زیر پنجره اش و دستوراتی که به فریاد صادر می شد ، بیدار شد . بعد از چند لحظه متوجه شد که سربازان در حال تعویض نگهبانی هستند و باید ساعت هفت صبح باشد . قصدداشت به پا خاسته به سمت پنجره برود ، ولی وقتی نیم خیز شد و نشست ، ماگارا با یک سینی به طرفش آمد .

ماگارا گفت :

- فکر می کردم که سربازان شما را از خواب بیدار کنند ، در نتیجه برایتان صبحانه آوردم . تیولا به نان تست تازه و ظرف کره و موم پر از عسل نگاه کرد . او می توانست بوی قهوه معطر را حس کند و متوجه شد که دقیقاً صبحانه ای که هر روز در قصر می خورد ، برایش آورده اند . گویا ماگارا سئوالی را که به ذهن تیولا راه یافته بود حدس زده ، گفت :

- کارکنان آشپزخانه مثل همیشه کار می کنند ، همه آنان به جز سرآشپز ، کاوونیایی هستند .

تیولا پرسید :

- سرآشپز کجاست ؟

ماگارا گفت :

- او ناپدید شده ، فکر می کنم با شهریار رفته باشد ، او مرد بزدل و ترسویی بود .

تیولا خندید . همان طور که از قوری به درون فنجان قهوه می ریخت پرسید :

- چه خبراست ، ماگارا ؟

ماگارا پاسخ داد :

- خیلی چیزها ، خیلی ، سربازان همه جا هستند و فرمانده هان آنان ، افسران جدید به آنان دستور می دهند .

تیولا گفت :

- تصور می کنم آنها از اهالی کاوونیا باشند .

ماگارا پاسخ داد :

- تمام آنها کسانی هستند که از ژنرال پیروی می کنند و تمام مدت با او در کوه ها مخفی شده بودند .

تیولا سؤال کرد :

- کوه ها ، همان جایی است که در آن جا اقامت داشته است ؟

ماگارا گفت :

- ژنرال بعضی اوقات به شهر می آمد ، اما همیشه خطر به شدت تهدیدش می کرد . ورود به شهر بسیار خطرناک بود و ما وقتی او را می دیدیم می ترسیدیم که دستگیر شود .

تیولا پرسید :

- شما می دانستید او این جاست ؟

ماگارا گفت :

- او برای ما امید آورد ، دختر خانم ! امید این که روزی آزاد می شویم و کسی از ملت خودمان بر ما حکم خواهد راند .

تیولا روی نانش کره مالید و پرسید ::

- آیا ژنرال واسیلاس ازدواج کرده است ؟

ماگارا گفت :

- نه ، ما همیشه فکر می کردیم او با دختر عمویش ، پرنسس ، آتن واسیلاس ، ازدواج می کند . اما چطور ممکن است مردی که خانه و کاشانه ندارد و برای سرش جایزه گذاشته اند ازدواج کند ؟

تیولا پرسید :

- آیا اتریشی ها برای سر او جایزه گذارده بودند ؟

ماگارا گفت :

- آری جایزه ای بزرگ ، مقدار زیادی پول ! اگر کسی این پول را به دست می آورد ، می توانست تمام عمر زندگی مرفهی داشته باشد . اما هیچ کس ، واسیلاس را نمی کشد ، او همیشه رهبرما است و تنها امید ما برای آینده بوده است .

تیولا پرسید :

- و حالا .....؟

ماگارا گفت :

- ما همه بسیار خوشحال هستیم ، دختر خانم ! اما می ترسیم ، بله می ترسیم ، چرا که ارتش کافی و اسلحه لازم برای دفاع از خودمان را نداریم .

تیولا حرفی نزد و بعد از چند لحظه ماگارا با شور و هیجان گفت :

- می دانید دختر خانم ، ما بسیار فقیر هستیم ! ما پولی نداریم ! تفنگ ، گلوله و توپ گران است . خیلی گران ! گرچه ما در طول سال هایی که تحت حاکمیت بیگانگان بودیم هر قدر استطاعت داشتیم داده ایم .

تیولا پرسید :

- منظورت این است که برای یک چنین روزی مدت های طولانی پول جمع می کردید ؟

ماگارا گفت :

- نه سال ، دختر خانم از زمانی که واسیلاس به کاوونیا برگشت .

تیولا پرسید :

- مگر او رفته بود ؟

- او و مادرش بعد از این که شهریار به تخت نشست تبعید شدند . البته به دلیل این نبود که او کاری انجام داده ، دختر خانم ، او یک پسر بچه بود ، اما شهریار می ترسید که مردم از واسیلاس پیروی کنند .

تیولا گفت :

- در نتیجه آنها را تبعید کردند .

ماگارا گفت :

- پرنسس در گذشت و فکر می کنم در ایتالیا این اتفاق افتاده باشد . وقتی واسیلاس مردی شد و به کشورش بازگشت .

تیولا پرسید :

- و آن نه سال پیش بود ؟

ماگارا گفت :

- بله خانم . او بیست و یک ساله بود و وقتی فهمیدیم او این جاست قلب تمام مردم کاوونیا به هیجان آمد . مثل نوری که در تاریکی تاییدن گیرد و امید حیات بدهد .

تیولا فکر کرد ، این چیزی است که انتظار داشته است . این نوری بود که واسیلاس برای مردمی که به او اعتماد داشتند ، می آورد . به نظر غیرممکن می آمد که با وجود این چیزهای جالب که اتفاق می افتد در رختخواب بماند . او می خواست عضو آنها باشد ، اما وقتی لباس پوشید ماگارا به او گفت اجازه ندارد اتاق را ترک کند .

تیولا خواهش کرد :

- آیا اجازه ندارم حتی تا آن سوی فضای قصر بروم و از رخدادهایی که در پیرامونم واقع می شود آگاهی یابیم ؟

ماگارا از سربازان پرسید که آیا تیولا می تواند در قصر گردش کند ، اما آنها پاسخ منفی دادند .  
ماگارا گفت :

- آنها دستور دارند ، دختر خانم . شما نمی توانید اتاق را ترک کنید .

تیولا گفت :

- متوجه هستم !

غمی سنگین بر سینه تیولا نشست ، باغچه های آفتابگیری که می توانست از پنجره به آنها نگاه کند بخش کوچکی از هیجانی را نشان می داد که در طرف دیگر ساختمان بود . کاری برای انجام

نداشت و وقتی سعی کرد کتاب بخواند ، که هر چه در دسترسش بود ، همه آلمانی زبان بود مشکل می توانست افکارش را جز بر انقلاب بر مسئله دیگری متمرکز کند .  
صدها بار ماگارا را پایین فرستاد تا بداند او چه می تواند کشف کند . خدمتکار با مقدار زیادی اطلاعات می آمد که تیولا مثل قطعات جیگ سا و پازل یا معماهایی ترکیبی کنار یک دیگر می گذاشت و تعبیر می کرد و با همدیگر تصویر کاملی از اوضاع بوجود می آورند .  
ماگارا گفت :

تمام اتریشی ها رفته اند ، دختر خانم ! تمام آنها ! خانم ها گریه و شیون می کنند و مردها نفرین می کنند .

تیولا پرسید :

- آنها کجا رفته اند ؟

ژنرال برای همه آنها یک کشتی آماده کرد تا آنها را به ناپل ببرد . مسئله ای که باعث آزار آنها شده این بود که آنها اجازه داشتند مقدار کمی از دارایی شان را ببرند . بسیاری از آنها از زمانی که به کاوونیا آمدند ، ثروتی به هم زده اند .

تیولا پرسید:

- چطور این کار را کردند ؟

ماگارا گفت :

- فقط تعداد کمی از آنها رشوه قبول نمی کردند !

تیولا پرسید:

- اما چه کسانی به آنها رشوه می دادند و برای چه منظوری ؟

ماگارا گفت :

- مغازه داران ، صنعتگران ، سوداگران و همه افرادی که از سایر کشورها جنس می آوردند و علاقه مند بودند که پادشاه را ببینند . هیچ کس نمی توانست به حضور پادشاه برسد مگر این که یکی از درباریان یا منشیان و اطرافیان اعیلحضرت و تعدادی دیگر کمک کنند .

تیولا گفت :

- به هر حال ، آرزو می کنم چیزهایی که به جا گذاشته اند مورد استفاده صحیح قرار گیرد .

ماگارا گفت :

- حتما این طور می شود ، دختر خانم . شما می توانید مطمئن باشید ژنرال تهدید کرده اگر کسی خانه ای را غارت کند به شدت تنبیه خواهد شد .

تیولا پرسید :

- آیا آنها از او اطاعت می کنند ؟

و به ماجراها و داستان هایی فکر می کرد که درباره سربازانی که وقتی کشوری را فتح می کنند ، دست به غارت زده ، آتش می زنند و خرابی به بار می آورند .

ماگارا به سادگی گفت :

- بدیهی است که آنها اطاعت می کنند ، برای این که او احساس آنها را درک می کند و می داند چقدر آنها در این سال های اسارت و استعمار رنج کشیده اند .

کم کم تیولا متوجه شد که وقتی ماگارا صحبت از رنج می کرد هیچ غلوی در کار نبود . او اطلاع یافت که هر کس مزرعه ای می داشته ، مکلف بوده هر سال نیمی از محصول و نیمی از دام ها و حیوانات اهلی اش را به "بای لیف" نماینده شهریار تقدیم کند . مردان جوان در سن هفده سالگی به خدمت وظیفه در ارتش کاوونیا می رفتند . اگر والدین آنها آن قدر مسن بودند که نمی توانستند زمینی را که داشتند کشت و زرع کنند ، زمین ضبط می شد . مواد غذایی گران بود و کسانی که در شهر ها زندگی می کردند همیشه تقریباً دچار گرسنگی بودند . زیرا پول کافی برای برای پرداخت قیمت های گران کالاها و اجناس مورد نیاز خود را نداشتند . قیمت های گران نیز به دلیل این بود که بازرگانان می بایست کرایه های زیادی برای غرفه یا دکانشان پردازند . تیولا متوجه شد که تمام کارهای مملکت به نفع شهریار بوده است . هرگاه او می خواست قصر یا شکارگاه جدیدی در کوه ها بسازد ، پول آن تشریفات را از طریق مالیات از دهقانان تأمین می کرد . بدون تردید آنها به آلکسیس واسیلاس به عنوان منجی و کسی که پست های آنان را از قید

اسارت و بردگی آزاد می کند نگاه می کردند . همان طور که قبل از به تخت نشستن یک شهریار اتریشی آزاد بودند .

ماگارا از شادایی سخن گفت که پس از خروج حکام اجنبی در زانتوس پدید آمده است :

- مردم تمام روز می خوانند و می رقصند . حتی سربازان پشت گوششان و در کلاه شان گل می گذرانند . ژنرال برای کسانی که به علت فقر نمی توانند غذا بخرند دستور تهیه غذا داده است . تیولا با خود اندیشید این تعریف ها چه سودی دارد وقتی نمی تواند ببیند چه رویدادهایی در حال وقوع است این سخن ها نتیجه ای ندارد . گرچه شامی که ماگارا آورده بود بسیار دلچسب و خوش طعم بود اما احساس گرسنگی نداشت و بعد از چند لقمه بشقاب را کنار زد .

ماگارا با سرزنش گفت :

- شما گرسنه نیستید ؟

تیولا گفت :

- می خواهم ژنرال را ببینم ، نمی توانم مدت نامعینی در این جا زندانی و تحت نظر باشم .

ماگارا گفت :

- او خیلی گرفتار است ، شاید فردا برای گفتگو با شما وقت داشته باشد .

تیولا نمی توانست تحمل کند یک روز دیگر را هم در این جا تنها بماند . هر چند که زندانش راحت و باشکوه بود ، اما باز هم یک زندانی بود . او اشتباه نمی کرد ، روز بعد دقیقا مثل روزهای قبل گذشت . او التماس کرد :

- چه اتفاقی در حال وقوع است ماگارا ؟ برایم بگو ، چه اتفاقی در حال وقوع است ؟

ماگارا بعد از آماده کردن ناهار تیولا ، گفت :

- تا آن جا که اطلاع کسب کرده ام شاه خود را به مرز رسانده است و سربازانی که او را حمایت می کنند در آن جا گرد هم می آیند .

تیولا پرسید :

- کجا ؟



ماگارا گفت :

- جایی که منتهی الیه جنوب کاوونیاست . این موضوعی است که یکی از سربازان به ما گفت . اما مسلماً اطلاعات او بسیار اندک بوده است و ژنرال به همه اعتماد ندارد و اجازه نشر اطلاعات و اخبار را نمی دهد .

تیولا گفت :

- امیدوارم بتواند به من اعتماد کند . ماگارا سعی کن بیشتر بفهمی .  
ماگارا تمام تلاش خود را کرده بود ، ولی موفقیت اندکی به دست آورده بود .

تیولا سؤال کرد :

- آیا شعله های جنگ هم چنان برپا است ؟

ماگارا گفت :

- فکر می کنم نزاع حقیقی بین سربازان مزدوری باشد که می خواهند به شاه پیوندند و مردم کاوونیا که مانع از پیوستن آنان به یکدیگر می شوند ، با این حال نبرد نباید خیلی جدی باشد .

هنگام بعدظهر ماگارا به تیولا گفت :

- تا آن جا که اطلاع کسب کرده ام ژنرال دستور داده کسانی که در خارج از زانتوس هستند ، داخل شهر شوند . او می گوید آنها در این جا بیشتر امنیت دارند و دهقانان با گاری هایشان می آیند ، آنها در بازار گرد هم می آیند .

سخنان ماگارا نمی توانست شعله کنجکاوایی را که در درون تیولا سر می کشید ، خاموش کند گرچه ماگارا زن باهوشی بود ولی تنها اخباری را که شنیده یا دیده بود ، تعریف می کرد و تیولا می بایست دلایل را خودش پیدا کند .

کم کم دیروقت می شد و تیولا شامش را خورده بود که از پنجره ای گشوده ، صدای گریه بچه ای را شنید . شب گرمی بود و او به بیرون خم شد ، ولی هرچه دقت کرد ، نتوانست منشا صدا را ببیند . به ماگارا که سرگرم جمع کردن رومیزی بود ، گفت :

- صدای بچه می شنوم .

ماگارا گفت :

- بله ، تعداد ی کودک در اتاق نشیمن پایین هستند .

تیولا سؤال کرد :

- کودک ؟

ماگارا گفت :

- بله تعداد زیادی که در جنگ پدر یا مادرشان را از دست داده اند و یا مجروح شده اند .

تیولا گفت :

- نمی دانستم جنگی هم درگیر شده است .

ماگارا گفت :

- نزاع کوچکی بود . زمانی که ژنرال به شهر وارد شد ، نگهبانان اتریشی به او شلیک کردند اما

تعداد نیروهای خودی بیش از نیروهای اجنبی بود و اتریشی ها یا اسیر شدند یا فرار کردند .

تیولا پرسید :

- بچه ها در حین عملیات صدمه دیدند ؟

پرسش تیولا به صورتی بود که گویی خود او صدمه دیده است .

ماگارا گفت :

- ژنرال آنها را تا زمانی که پدرها یا مادرهایشان پیدا شوند به این جا آورده است . البته تعداد

آنان زیاد نیست .

ماگارا سینی را برداشت و گفت :

- اگر با من کاری ندارید مایلم مدت کوتاهی از این جا خارج شوم ، مردم در خیابان ها به رقص و

پایکوبی مشغول هستند و می خواهم در شادی های آنان سهیم شوم .

تیولا گفت :

- ماگارا ، برو و خوش باش ! آرزو می کردم می توانستم با تو همراه شوم .

- ژنرال چنین اجازه ای نخواهند داد .

ماگارا تعظیم کرد و به طرف در رفت و طوری به در ضربه زد که سربازان در را برایش بازکنند . تیولا آهی کشید . اگر ژنرال تصمیم گرفته بود او را تنبیه کند ، مسلما از این بهتر نمی توانست و نمی شد . در تنهایی جز اندیشیدن به آن چه در خارج از این دو اتاق پرشکوه رخ می داد، فکر دیگری به سراغش نمی آمد . کمی به طرف پنجره رفت و پرده ها را کنار زد. به محض این که این کار کرد نوری دید و صدای توپ ها را که در خارج شهر شلیک می شدند ، تشخیص داد . نور دیگری آمد و او می دانست آنها فقط از طرف دیگر قصر دیده می شود . به آسمان پرستاره نگاه کرد و بعد به باغ و در این هنگام عطر گل های شب بو را استشمام کرد . دوباره صدای گریه بچه ها را از طبقه زیرین شنید . حالا صدای گریه پیوسته تر و یکنواخت تر از قبل شده بود . در حقیقت فقط یک بچه گریه می کرد . او گوش کرد بچه لحظه ای ساکت شد مثل این که کسی او را بلند کرده ، آرام و باعطوفت خوابانده باشد . نمی توانست باور کند ژنرال آنها را بدون مراقب رها کرده باشد . اما هر کس که از آنها مراقبت می کرد ، با روش مراقبت از کودکان کاملا آشنا نبود . تیولا با خود فکر کرد ، نمی دانم می توانم پیش آنها بروم ؟ سپس به یاد آورد در اتاق خوابی که اول استفاده می کرد برخلاف اتاق خواب کنونی اش که قبلا به شهریار تعلق داشت ، دری به راهروی مجاور باز می شد .

فکر کرد وقتی ژنرال توجه داشت که دستور دهد در خارج از در اتاقش نگهبان بگذارد ، ممکن است پشت در اتاق ندیمه هم سرباز گذاشته باشد . او به اتاق خواب خود و سپس به اتاق ماگارا رفت . دری که به بیرون باز می شد باز بود ، به آهستگی و به آرامی در را گشود . سربازی بیرون نبود و او از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست . راه به راهرو اصلی می رسید ولی راه دیگری در جهت مخالف بود و تیولا می توانست ببیند که این قسمت بدون نگهبان است . او با نوک پنجه به طرف دیگر دیوار رفت و نگاه دزدانه ای به اطراف انداخت . سربازان پشت در اتاقش سخت سرگرم گفتگو بودند ، آنان در فاصله ای نسبتا دور از او بودند و راهرو آن قدر تاریک بود که پیکر تیولا را از نگاه سربازان مخفی می کرد .

تیولا سرپایی اش را در آورد و به دست گرفت ، نفس عمیقی کشید و دوید . به طرف دیگر راهرو رسید و با بیتابی صبر کرد . صدایی جز پیچ پیچ مداوم سربازان شنیده نمی شد . اطمینان یافت که متوجه گریختن او نشده اند . حالا می بایست راهش را به طرف طبقه پایین پیدا می کرد . این مشکل نبود ، بعد از این که از مرکز ساختمان ، جایی که پلکان با شکوه اصلی بود ، عبور کرد ، از راه های فرعی دیگری گذشت و سرانجام پلکان های فرعی را پیدا کرد . این جا عکس شهریاران اتریشی بود که پیشنهاد استفاده از آنها را مامورین دربار داده بودند .

با سرعت به طرف پایین دوید تا راه های بدون نگهبان دیگری پیدا کند . از آن جایی که در جهت یابی استعداد بی نظیری داشت برای او یافتن راه هایی که به اتاق های زیر ملکه منتهی می شود مشکل نبود . پنجاه در صد احتمال داد که ممکن است طبقه همکف هم سرباز نگهبان گمارده باشند . به آرامی در تاریکی حرکت می کرد که یکی از سربازان را دید ، اما سرباز پشت به او و روی به حال داشت . تیولا مطمئن بود که در حال سربازان دیگری نیز هستند . با خود اندیشید از آن جا که از بابت قصر آسوده خاطر هستند وظایفشان را خیلی جدی نمی انگارند ، با خود اندیشید :

- حق هم دارند برای آن که فقط از او و بچه ها باید نگهبانی کنند .

حالا می توانست بشنود که بچه ها گریه می کنند و چند لحظه بعد در اتاق در میان آنان بود . یک دفتر بزرگ که به خوابگاه تبدیل شده چگونه جایی می توانست باشد . سه تخت یک نفره در اندازه های معمولی بود و سه تشک روی زمین و یک تختخواب بچه که با علائم سلطنتی به طور باشکوهی تزیین شده بود .

هیچ اثری از بزرگ ترها در اتاق نبود و تمام بچه ها گریه می کردند . او از پیش یکی به پیش دیگری رفت تا زمانی که دلیل را پیدا کرد . زخم سر کودکی که گریه می کرد با خشونت بسته شده بود و بانداژ روی چشم های او آمده بود . به محض این که تیولا آن اشکال را برطرف کرد کودک از گریه بازماند و به آغوش تیولا فرو رفت و به او چسبید و به زبان کاوونیایی مرتبا به او می گفت :

- مادر! من مادرم را می خواهم!

تیولا با لحن تسکین دهنده ای گفت:

- او به زودی برمی گردد. سعی کن بخوابی، او می خواهد که تو استراحت کنی.

در تخت مجاور، دختر کوچکی بود که دستش آسیب دیده بود و باندی که به دستش بسته بودند به ملافه گیر کرده بود و دختر سعی می کرد دستش را آزاد کند. کاملاً مشخص بود که کودکی که بر روی تختخواب دراز کشیده گرسنه است. کسی شیشه در دهان او گذاشته بود اما شیشه به یک طرف سر خورده بود و کودک کوچک تر از آن بود که بتواند آن را بردارد و در دهانش فرو می برد.

هنگامی که تیولا نوک پستانک را در دهان کودک گذاشت، احساس کرد که شیر سرد است و کودک دوست دارد آن را گرم کنند. کودک حریصانه آن را مکید و واضح بود که آن قدر گرسنه است که به سردی آن اهمیت نمی دهد. تیولا بطری شیر را با احتیاط قرار داد به طوری که دوباره از دهان کودک نلغزد و خارج نشود و سپس به سمت تخت دیگر رفت. سایر کودکان از صدای گریه بقیه ترسیده بودند و به گریه افتاده بودند.

تیولا یک یک آنان را نوازش داده، آرام کرد و لبه های پتو را تا کرد تا سرما نخورند و تمام مدت با آنها حرف زد و گفت که مادرانشان در همین اطراف هستند، به زودی می آیند و آنها باید تا زمانی که به خانه برده می شوند خوب و بی آزار باشند.

مدت کوتاهی سپری نشده بود که سکوت در اتاق برقرار شد و تقریباً تمام بچه ها خوابیدند. تیولا سرگرم بازرسی باند سر کودک بود تا مطمئن شود دوباره سر نمی خورد که صدایی از طرف در شنید.

برگشت و نگاهش با نگاه سربازی که ایستاده بود و تیولا را نگاه کرد، تلاقی کرد.

تیولا به کاوونیایی گفت:

- بچه ها گریه می کردند، به همین جهت پایین آمدم که از آنها مراقبت کنم.

مرد جوابی نداد و همان طور به او خیره مانده بود.

تیولا گفت :

- آنها رو به راه هستند ، اما مسلما کسی باید پیش آنها باشد ؟

سرباز گفت :

- او رفته که برقصد .

سرباز کلمات را بی حال ادا می کرد و تیولا متوجه شد که او مشروب زیادی خورده است . کلاهش به عقب سرش لغزیده بود و بند تفنگش را با بی قیدی در دست گرفته بود و دکمه های بالای بلوزش گشوده مانده بود .

تیولا گفت :

- بسیار خوب ، فکر می کنم تا موقعی که او برگردد بچه ها آرام خواهند بود .

تیولا با شک و بدگمانی به سرباز نگاه کرد . احساس کرد نباید حقیقتا از طرفداران انقلاب باشد . او مرد کوتاه و خپلی بود که حدودا سی سال سن داشت ، پوستش تیره و موهای سرش برای یک سرباز ، بسیار بلند بود. تیولا فکر کرد ، چه بسا یکی از پیروان و طرفداران ژنرال واسیلاس باشد که هیچ گاه اونیفورم نپوشیده است . نگاهی طولانی و عمیق به بچه ها انداخت ، آنها همه آرام شده بودند و نوزاد به خواب رفته بود و هنوز شیشه را می مکید . تیولا به طرف در اتاق رفت و گفت :

- شاید بهتر باشد به اتاقم برگردم .

سرباز حرکت نکرد . سرباز همان طور که ایستاده بود تلوتلو می خورد و نگاهش طوری بود که باعث می شد تیولا احساس ناآرامی کند .

تیولا گفت :

- لطفا بگذارید رد شوم .

هیچ حرکتی به خود نداد و هم چنان در برابر تیولا ایستاده بود . تیولا احساس کرد او بیش از اندازه مشروب خورده است که بتواند بفهمد چه می کند و می گوید . کوشید از کنار سرباز راهی بیاید و بگذرد .

در این هنگام سرباز تفنگش را انداخت و سعی کرد بازوانش را دور بدن تیولا حلقه کند . تیولا فریاد زد :

- بگذار بروم ! چطور جرات می کنی به من دست بزنی ؟ و با ترس متوجه شد که او بسیار قوی است . ناگهان صدای انفجاری شنید ، صدایی گوشخراش که تیولا احساس کرد ممکن است کر شده باشد و سپس سرباز چون فانوسی به روی پای خود خم شد و بر زمین فروغلتید . آن گاه صدای آمرانه ای شنیده شد . صدا با خشونت به انگلیسی گفت :

- این جا چه کار می کنی ؟ چرا از اتاقت بیرون آمدی ؟

تیولا به صورت واسیلاس نگاه کرد . تیولا آن قدر ترس خورده و هیجان زده شده بود که نمی توانست چه جوابی بدهد . پاهایش نمی توانستند او را نگه دارند و بدین خاطر تلو تلو می خورد ، و بی اراده سر فرود آورده ، صورتش را در میان شانه های واسیلاس پنهان کرد .  
واسیلاس با خشونت گفت :

- به شما دستور دادم در اتاق ملکه بمانید . چرا نافرمانی کردید ؟

منتظر جواب شد و تیولا با صدایی گرفته که نمی توانست باور کند صدای خود او است گفت :  
- بچه ها ... گریه ... می کردند .

سپس بدون این که سرش را بلند کند متوجه شد ژنرال به اطراف اتاق نگاه می کند و هیچ مراقبی را نمی بیند .  
ژنرال گفت :

- دستور دادم کسی از آنها مراقبت کند .

تیولا خشم را در صدای او تشخیص داد و زمزمه کرد :  
- فکر می کنم او رفته بر قصد .

ژنرال گفت :

- می دانم با او چه کنم ، و سؤال کرد :

- می توانی راه بروی ؟

تیولا جواب داد :

- فکر می کنم !

و سعی کرد حرکت کند ، اما احساس کرد اتاق در برابر چشمانش تیره و کدر شده است و کف اتاق بالا و پایین می رود و در لحظه ای که در حال سقوط بر روی زمین بود ، احساس کرد دست های قدرتمند ژنرال او را گرفت .

مدتی گذشت و به نظر تیولا آمد که ژنرال او را به سالن طبقه بالا می برد . در کنار ژنرال احساسی از حمایت و امنیت داشت که باعث می شد ترسش از بین برود و کم کم ذهنش به روشنایی گرایید .

تیولا فکر کرد « او مرا نجات داد ! او مرا نجات داد ! »

بدون اینکه چشم هایش را باز کند ، می دانست که به سالن طبقه بالا رسیده اند و شنید که سربازان سلام نظامی می دهند و احترامات

لازم برای یک ژنرال را به جای می آورند و یکی از آنها در را باز کرد و ژنرال او را به طرف تخت ملکه برد . وقتی ژنرال او را روی بالش های تخت گذاشت ، تیولا چشم هایش را باز کرد و از این که ژنرال او را در چنین موقعیتی می دید خجالت کشید .

ژنرال موقرانه سؤال کرد :

- حالتان چگونه است ؟

تیولا گفت :

- حالا کاملا خوب است !

او گفت :

- پس لباستان را عوض کنید ، وقتی به بچه ها سرکشی کردم پیش شما بازمی گردم .

چرخ زده ، بازگشت و از اتاق خارج شد و تیولا توانست بشنود که ژنرال با خشونت با سربازانی که در حال ایستاده بودند سخن می گوید . تیولا برای چند لحظه دراز کشید و سعی کرد نفسش را



تازه کند و با تنفري که توأم با ترس بود متوجه شد که چه اتفاقي در حال وقوع بود و چطور ژنرال او را به موقع نجات داد .

بعد به ياد آورد که قرار است ژنرال برگردد ؛ با شتاب از جای خود برخاست و به طرف کمد رفت که لباس ديگري پيدا کند . ماگارا لباس های او را در کمد لباس های کاترين جای داده بود . وقتی تيولا درهای کمد را باز کرد لباس های کاترين نرم و زيبا مثل گل های بهاری در نسيم تکان خورد . او به لباس تيره و زشتش نگاه کرد و متوجه شد که به کلی از پوشيدن آنها خسته شده است . در عوض لباس سفيدی را که کاترين هنگام پوشيدن آن موهايش را جمع می کرد از کمد برداشت . لباسی که به تن داشت دارای آستينهای بزرگ ، مثل ردای راهبه ها بود . اين لباس دکمه ای نداشت . از روی سينه رد می شد و با کمربندی در کنار بسته می شد . تيولا لباس خود را درآورد و به گوشه ای انداخت و احساس کرد که تحمل نگاه کردن به آن را ندارد . حالا او می دانست چقدر وحشتناک است که زنی با بی حرمتی مواجه شود و تنها و محروم از حمايت یک مرد باشد . او موهايش را به عادت همیشه جمع کرد و به اتاق نشيمن رفت و منتظر ژنرال شد . احساس می کرد قلبش از تصور گفتگو با او به طريق غير قابل توصيفی می تپد .

دانستن اين که ژنرال او را تحقير کرده و به يادآوردن خشمی که در چشم هایش بود ، برای نگران شدن او کفایت می کرد . اما اين برتر از آن بود که تيولا عمدا از دستورات او نافرمانی کرده و اتاق امنش را ترک کرده و با سربازی که ژنرال به او شلیک کرد درگیر شد . اين که او موجب مرگ یک انسان شده بود، به نظرش آن قدر وحشتناک می آمد که به سختی می توانست در مورد آن فکر کند . اما ژنرال آن مرد را کشته بود تا او را از شر متجاوز نجات دهد و تيولا می دانست که بايد از او تشکر کند هر چند که اين کار بسيار مشکل بود . انتظار زمانی که به سرآمد که سربازان خبردار ايستادند و ضربه ای به در خورد . هر چند بسيار به درازا کشيد اين انتظار .

تيولا گفت :

- داخل شويد .

احساس کرد کلمات در گلویش خفه می شوند . ژنرال وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست . تیولا با خود اندیشید که او یک زندانی است و آن که در برابرش ایستاده ، ژنرال خوش سیمایی است که زندانبان اوست . با خودش فکر کرد می دانم که پدر حتما می گفت که او شبیه آپولو است .

سپس با حالتی هیجان زده از جا برخاست تا به او تعظیم کند .

ژنرال گفت :

- دوشیزه وارینگ ، آیا بهتر هستید ؟

تیولا با آرامش خاطر احساس کرد در صدای او دیگر آن حال و هوای عصبانیت وجود ندارد .

تیولا گفت :

- من کاملا خوب هستم و باید ... از شما تشکر کنم .

ژنرال گفت :

- دلیلی ندارد تشکر کنید ، من باید تاسف عمیق و قلبی خود را به جهت آن که به وسیله یکی از

مردم کاوونیا مورد حمله قرار گرفتید ، بپذیرید .

او مکث کرد و ادامه داد :

- به هر حال شما متوجه شدید که اکنون موقعیت حساسی وجود دارد و اگر از دستورات من

سرپیچی کنید ممکن است خودتان را بشدت دچار گرفتاری کنید .

تیولا گفت :

- معذرت می خواهم .

ژنرال ادامه داد :

- دوشیزه وارینگ ، ما هم اکنون در وضعیت جنگی هستیم و وقتی مردان در جنگ هستند ، در

حال و هوای عادی نیستند ، پر از شور و هیجانند و احساسات آنها در یک جهت یا جهت دیگری

شعله ور می شود و به این دلیل است که زنان نباید درگیر شوند و باید در امنیت بمانند .

تیولا گفت :

- اما بچه ها گریه می کردند .

ژنرال گفت :

- این نیز جای افسوس است . زنی که برای مراقبت و رسیدگی به آنها گذاشته بودم جدا توییح می شود . برای این که خیال شما را راحت کنم ، باید بگویم شخص دیگری را پیدا کرده ام که قابل اعتمادتر است و در طول شب ، پیش آنها می ماند . امیدوارم تا صبح والدین آنها به دنبالشان بیایند .

تیولا گفت :

- از این بابت خوشحالم .

ژنرال پیشنهاد کرد :

- فکر می کنم بهتر است کمی بشینید و استراحت کنید ، شما با تجربه تلخی مواجه بوده اید .

سپس شتابزده سخن خود را تغییر داد :

- هر چه زودتر به رختخواب بروید ، بهتر است !

تیولا گفت :

- من می خواستم با شما صحبت کنم .

ژنرال پاسخ داد :

- من نیز می خواستم مسائلی را با شما در میان بگذرام .

وقتی تیولا نشست ژنرال در صندلی مقابل او جای گرفت ، تیولا فکر کرد علی رغم موقعیت غیرعادی که با یکدیگر برخورد کرده اند ، ژنرال آرام و آسوده به نظر می آید . او بعد از لحظه ای چنین شروع کرد :

- دوشیزه وارینگ ، شما آسوده خواهید شد اگر بدانید که دختر دایی اتان ، خانم کاترین ، و شهریار هردو به سلامت به یونان رسیده اند .

تیولا گفت :

- این همان جایی بود که فکر می کردم آنان بروند .

ژنرال گفت :

- وقتی شما گفتید نمی دانید ، باور کردم .

- اما این فقط یک حدس بود ، آنها مایل نبودند به من اعتماد کنند .

- نمی فهم چرا شما همراه آنان نرفتید . به هر حال ، دایی شما جزء همراهان شهریار بود و نمی

توانم قبول کنم همراه کردن یک نفر دیگر برای آنان مشکل بوده است .

- فکر می کنم دایی ام فقط به نجات دخترش فکر می کرد .

- اما شما خواهرزاده او هستید .

تیولا بدون تفکر گفت :

- او در حقیقت از وجود من خرسند نیست .

تیولا متوجه شد بی احتیاطی کرده است زیرا بعد از بیان این سخن ، ژنرال ابروهایش را بالا برد .

او احساس کرد ژنرال منتظر توضیحی است و بعد از لحظه ای ادامه داد :

- من یک خویشاوند فقیر و بی ارزش آنان هستم . فکر می کنم حتی در کاوونیا نیز بدانید این

خویشاوندی به چه معنا است ، و بدیهی است چنین وابستگان فقیری به سهولت قابل چشم پوشی

هستند .

تیولا بدون اندیشه و تامل و بی آن که احساس ناراحتی از بازگویی رفتار دایی اش داشته باشد ،

سخن می گفت . در صدایش گرمای تازه ای بود و بعد از لحظه ای ژنرال گفت :

- دشوار می توانم این نوع برخوردها را درک کنم . به شما اطمینان می دهم تعداد کمتر مردمی از

کاوونیا ، وابستگانشان را در چنین موقعیتی رها می کنند .

تیولا بعد از چند لحظه سکوت می خواست لب به سخن بگشاید که به ناگاه ژنرال گفت :

- من چیزی دارم که به شما تعلق دارد .

تیولا با تعجب به او نگاه کرد و ژنرال شیئی را از جیب بلوزش بیرون آورد و به طرف او گرفت .

وقتی او دستش را دراز کرد که آن را بگیرد متوجه شد که آن شیئی همان سکه طلائی که برای

کوک مجروح گذارده بود .

ژنرال گفت :

- من قصد داشتم وقتی شما را دیدم این را پس بدهم و بگویم در کاوونیا ما احتیاج به صدقه شما نداریم . اما حالا فکر می کنم شما نمی توانید چنین هدیه سخاوتمندی را به کسی بدهید .

تیولا به سکه طلا که در دستش بود نگاه کرد و گفت :

- این متعلق به پدرم بود و معرف یک سوم چیزی است که در دنیا به من تعلق دارد .

ژنرال پرسید :

- و شما آن را به کودک دادید. چرا به آن کودک هنگامی که با کالسکه شما تصادف کرد تا این حد توجه و محبت نشان دادید؟

تیولا چند لحظه دستپاچه شد ، سپس گفت :

- زیرا پدرم خیلی به یونان علاقه داشت و آمدن به کاوونیا جالب ترین واقعه زندگیم بود . بدون تردید به هنگام سخن گفتن و به ویژه بیان این جمله باید اندکی هیجان عاطفی در صدایش پدیدار شده باشد با این حال ادامه داد :

- مرا از تضاد نمایانی که در این جا بود ترسانده بودند . منظورم ولخرجی هایی که در این قصر می شد و فقری که در بیرون آن بود . شنیده بودم که چقدر با مردم بدرفتار شده و مایل بودم به آنها کمک کنم .

- همان طور که امشب سعی کردید با کشیدن دست بر سر بچه هایی که گریه می کردند و ترسیده بودند، به آنان کمک کنید.

تیولا سؤال کرد :

- حال دختر کوچولو یی که با کالسکه تصادف کرد چطور است ؟

- او را معاینه کردند و اکنون پای او در جهت بهبود است .

- اوه ، خیلی خوشحالم . متوجه شدم که در این جا بیمارستان نیست .

- حالا نه ، اما قبلا بود . وقتی شهریار می خواست باغ قصر را گسترش دهد ، آن را خراب کرد .

تیولا آه تائری کشید و پرسید :

- حتما یکی دیگر می سازید ؟
- اگر در موقعیتی باشم که بتوانم این کار را انجام بدهم .
- آیا فکر می کنید امکان آن هست که شاه دوباره به اریکه قدرت تکیه زند ؟
- تا آن جا که متوجه شدم کسانی که از شهریار حمایت می کنند . قصد ندارند بدون جنگ تسلیم شوند . آنها نمی توانند بر ما غلبه کنند ، اما ما آماده هر گونه نبرد با آنان هستیم .
- بله ، حتما و فکر می کنید از من کمکی برمی آید .
- باید در این مورد فکر کنم ، دوشیزه وارینگ ! شما مطلع هستید که باید تحت الحفظ باقی بمانید و فعلا از قصر خارج نشوید تا بینم آینده چه پیش می آورد .
- او همان طور که سخن می گفت به پا خاست و گفت :
- هنگام جنگ نگهداری از زن زیبایی مثل شما یک مسئولیت است .
- تیولا که از سخن دلنشین ژنرال کاملا متعجب شده بود با چشم های گشاد ، به او نگاه کرد و قبل از این که بتواند جواب بدهد و قبل از این که از جای خود برخیزد ، ژنرال چرخ زده طول اتاق را درنورید و در پشت سر خود بست . تیولا همان طور خیره ماند و سکه طلا را که به کودک داده بود محکم در دست می فشرد . با خودش تکرار کرد :
- نگهداری یک زن زیبا مسئولیت است !
- این به نظرش غیر قابل تصور بود که ژنرال فکر می کرد او زیباست !

#### فصل چهارم

صبح روز بعد ماگارا گرفته به نظر می رسید . تیولا سؤال کرد :

-چه اتفاقی ؟ حادثه ای رخ داده که به من نگفته ای ؟

ماگارا جواب داد :

-دوشیزه تیولا ، راستش ما کمی نگران هستیم . شایع شده که مزدوران شاه قصد دارند به شهر حمله کنند ! اما می دانید که مردم چطور صحبت می کنند .

او حرکتی پرمعنی با دستش انجام داد و تیولا شتا بزده پرسید :

-ژنرال چیزی نگفت ؟

ماگارا گفت :

-هیچ ! به همین دلیل است که فکر می کنم مردم به جهت ترس این شایعات بی اساس را ساخته اند .

او مکث کرد و گفت :

-بسیاری از مردم شهر کاملا مطمئن بودند که خانم کاترین پرنسسی است که از آن سوی دریا می آید و برای ما صلح وامنیت می آورد .

تیولا پرسید :

-منظورت همانی است که نخست وزیر به آنها گفته بود ؟

ماگارا تأیید کرد :

-بله ، چیزی است که به ما گفته شده بود .

تیولا لباس پوشید و به اتاق نشیمن رفت . در این فکر بود که آیا ژنرال متوجه اندوهی که بر سینه تیولا سنگینی می کند ، هست که چقدر مشکل است هنگامی که خورشید در بیرون می درخشد و گل ها رنگا رنگ علم مشک برافراشته اند ، در خانه زندانی شود . آرزو می کرد در باغ قصر قدم بزند ، و از سنگینی هوای اتاق ملکه و عکس های خانواده هابسبورگ که مطمئن بود با نارضایتی به او نگاه می کند ، احساس آزادی و رهایی بکند . حدود ظهر ضربه ای به در خورد ، فکر کرد که احتمالاً ناهارش را آورده اند . بدون این که سرش را برگرداند گفت :

-داخل شوید .

شنید صدای پای کسی را که در داخل شد ، لکن هم چنان بی حرکت و پشت به در باقی ماند . تازه وارد نیز سکوت کرده بود و تیولا در این اندیشه بود که چرا ماگارا سخن نمی گوید که نیم

چرخشی ژنرال را در پیش روی او نمایان ساخت . برای لحظه ای به همان حالت ماند . در آن هنگام نور خورشید از پنجره می تابید و موهای خیلی روشن او را که مثل قابی چشم های نگران و درشت او را دربرمی گرفت احاطه می کرد .

ژنرال بعد از لحظه ای گفت :

-دوشیزه وارینگ ، می خواستم با شما صحبت کنم .

صدایش گرفته و غمین می نمود و این لحن کلام تیولا را نگران و حیران می کرد که چه می خواهد بگوید .

آنها هر دو به طرف مبل ها و صندلی های راحتی رفتند که روکش ساتن داشت و در اطراف شومینه که در این موقع سال روشن نبود جای گرفته بود .

ژنرال منتظر شد تا تیولا بنشیند و دامن لباس قهوه ای پشمی را که پوشیده بود ، مرتب کند . تیولا به خوبی مطلع بود که این لباس برای چنین روز گرمی مناسب نیست .

ژنرال در انیفورمش به طرز حیرت انگیزی خوش سیما و دوست داشتنی به نظر می رسید . تیولا مشاهده کرد که اونیفورمش مثل اونیفورمی است که سایر افسران در ارتش کاوونیا می پوشند و با سردوشی تزیین شده است .

سکوت برقرار بود و تیولا احساس کرد ژنرال می خواهد کلمات را با دقت انتخاب کند ، سپس ژنرال گفت :

-پیشنهادی دارم که ممکن است به نظر شما عجیب بیاید . اما باور کنید که این پیشنهاد را بانیت پاک و قصد خیر مطرح می کنم !

تیولا گفت :

-حتما !

تیولا به بالا نگرست تا نگاهش به صورت ژنرال افتاد ولی از حالت نگاه او چیزی درک نکرد . ژنرال شروع به صحبت کرد :



-موقعیت به این صورت است که نیروهای شاه که تحت فرماندهی افسران اتریشی هستند ، قصد دارند به زانتوس حمله کنند .

تیولا سؤال کرد :

-تعداد زنان به اندازه ای هست که خطر آفرین باشند ؟

ژنرال گفت :

-ارتش مردمی از نظر تعداد به مراتب بیشتر هستند اما متأسفانه ما به حد کفایت سلاح نداریم .

اسلحه ما غیر قابل استفاده است و ما سلاح سنگین مدافعی نداریم .

لب هایش فشرده شد و او ادامه داد :

-از طرف دیگر ، ارتش شاه به آخرین سلاح ها مجهز شده اند .

تیولا ساکت ماند و انگشت هایش را درهم قلاب کرد به انتظار سخن ژنرال . ژنرال ادامه داد :

-با دانستن این نکته که آنها چه خساراتی می توانند به بار بیاورند نمی توانم اجازه دهم که جنگ

به خیابان های زانتوس کشانیده شود ، زیرا ممکن است باعث مرگ بسیاری از مردم شهر خصوصا

زن ها و کودکان بشود .

تیولا سؤال کرد :

-پس چه می توانید بکنید ؟

-من قصد دارم جلوی نیروهای شاه را قبل از رسیدن آنان به زانتوس بگیرم . این به آن معنی

است که اگر عامل اصلی موفقیت غافلگیر کردن باشد ، ارتش باید امروز عصر این جا را تکرار

کند .

تیولا پرسید :

-مسلمانی به رو شدن با آنان در فضای باز دیوانگی است ؟

ژنرال با لبخند گفت :

-قبلا در مورد آن فکر کرده ام ، دوشیزه وارینگ ، خوشبختانه تنها راه اصلی که یونان را به

کاوونیا متصل می کند از میان تعداد زیادی رشته کوه می گذرد .

تیولا پرسید :

-منظورتان این است که می خواهید برای آنها دام بگذارید ؟

-این کاری است که آرزو می کنم بتوانم انجام دهم . صادقانه بگویم این تنها راه حل ما است .

او مکث کرد و سپس ادامه داد :

-من با شما در مورد نقشه هایم صادقانه صحبت کرده ام ، این اطلاعات باید کاملا محرمانه بماند و

شما باید قول دهید ، در مورد آنها حتی با خدمتکاران صحبت نکنید .

تیولا به سرعت گفت :

-من مایل نیستم اسرار شما را برملا کنم ژنرال !

-به شما اعتمادی کردم که قبلا هرگز نسبت به کسی چنین اعتمادی را نشان نداده بودم . زیرا

کاری که می خواهم انجام دهم کاملا به شما مربوط می شود .

تیولا گفت :

-به من مربوط می شود ؟

-مشکل من این است که نمی دانم با شما چه کار کنم .

تیولا با چشم های گشاده به ژنرال نگاه کرد و ژنرال نگاهش را از او دزدید و ادامه داد :

-اتفاقی که دیشب افتاد جای تاسف است ، اما همان طور که مطلع هستید این اتفاقی است که

ممکن است هنگامی که مردان در جنگ هستند مکرر در مکرر شود .

تیولا احساس کرد به یادآوردن ترس و وحشتی که سرباز بوجود آورده بود و طریقی که ژنرال با

کشتن او جانش را نجات داده باعث می شود خون در گونه هایش بدود .

ژنرال گفت :

-مردی که به شما حمله کرد خون آلبانیایی داشت و همان طور که ممکن است بدانید مردم آلبانی

خصوصا کسانی که در کوه ها زندگی می کنند . بسیار آتشین مزاج و مقرارت ناپذیر هستند .

تیولا با صدای آرامی پرسید :

-آیا تعداد زیادی نظیر او در ارتش شما هستند ؟

ژنرال جواب داد :

-من از همه پیروانم ، به هر صورتی هستند و هر قدر غیر متمول که باشند سپاسگزارم .

-می توانم این را درک کنم .

-پس شما متوجه مشکل من در مورد پیدا کردن نگهبان مناسب برایتان در این جا هستید ، اگر

شکست بخوریم ، نمی توانم شما را از رفتاری که ممکن است مزدوران شاه دهند ، نترسانم .

تیولا نفسش را حبس کرد . ژنرال احتیاجی نداشت در مورد مطلبی که می گوید طریق اغراق

پیماید . او در مورد غارت و تاراج و تجاوزی که ارتش ناپلئون هنگام تصرف پرتغال و سایر

کشورهای اروپایی به عمل آورده بود ، سخن گفت . مهاجمین غنایم جنگی و زنانی را که هنگام

غارت بر آنها دست می یافتند ، حق خود می دانستند . تیولا احساس کرد بدنش از ترس به لرزه

افتاده است، گفت :

-خواهش می کنم مرا در جای امنی بگذارید .

ژنرال جواب داد :

-این کاری است که می خواهم بکنم ، اما تنها یک راه معین برای اطمینان یافتن از این که حتی

یکی از سربازان ارتش کاوونیا یا ارتش دشمن به شما دست درازی نکند وجود دارد !

-آن راه چیست ؟

-این که شما به من تعلق داشته باشید !

ژنرال به انگلیسی صحبت می کرد ، اما تیولا به او خیره شده بود و احساس کرد او قصد نداشته

چنین حرفی بزند .

بعد ژنرال مثل این که می خواست تیولا حرف هایش را بد تعبیر نکند به سرعت اضافه کرد :

-پیشنهاد می کنم ، دوشیزه وارینگ که با من ازدواج کنید ، نمی دانم این چه نوع ازدواجی است ،

اما تحت حمایت من قرار می گیرید . به عنوان همسر من در امان هستید . به همان شکل است که

می توانستم بدون سلاح و با خیال آسوده در شهر به گردش پردازم و بدانم که هیچ کس مرا به

دشمن نخواهد سپرد .

تیولا زمزمه کرد :

-همسر شما!؟

ژنرال گفت :

-فقط به ظاهر ، این یک ازدواج قراردادی است که تحت قوانین کاوونیا صورت می گیرد و من به عنوان قانونگذار به محض این که به صلح رسیدیم آن را نقض می کنم .

او مکث کرد و اضافه کرد :

-آن وقت شما می توانید به کشورتان برگردید دوشیزه وارینگ ، بدون این که تجربه بدی در مورد همسر یک انقلابی بودن داشته باشید .

او از جایش برخاست که اتاق را ترک کند و گفت :

-این اقتضای زمان است . اگر فرصت بیشتری بود می توانستم ترتیبات دیگری فراهم آورم ، اما چون اوضاع به این صورت است این تنها راه حلی است که می توانم پیشنهاد کنم هر چند که مسلما تا حدودی دشواری و سردرگمی برای شما بوجود می آورد .

تیولا حرکتی نکرد و گفت :

-ژنرال ، فکر می کنم شما دلیل دیگری نیز برای این که من به عنوان همسر شما ظاهر شوم دارید .

ژنرال متوقف شد ، در وسط اتاق ایستاد و نگاهی سریع به او انداخت و گفت :

-دوشیزه وارینگ ، شما حس ششم دارید یا کسی به شما مطلبی گفته ؟

تیولا گفت :

-ماگارا به من گفته که مردم نگران هستند برای این که گمان می کردند پرنسسی که از آن سوی دریا می آید کاترین است و برای آنها صلح و امنیت می آورد .

ژنرال با اطمینان گفت :

-مسلمان نخست وزیر بسیار زیرک بوده که چنین افسانه قدیمی را رواج داده است . تمام تاریخ ما ، دوشیزه وارینگ ، همان طور که کاملا می توانید تصور کنید ، پر از افسانه ها ، خرافات و داستان ها است .

-اما من یک پرنسس نیستم ، و به یاد آورید که کاترین نیز همین را گفته بود .  
ژنرال گفت :

-نخست وزیر افسانه یونانی را مطابق منظوری که داشت تغییر داده است . ترجمه دقیق پیشگویی طولانی و پررنجی که در طول صدها سال شایع شده و سینه به سینه گشته این است که می گوید . در این موقع یک پری دریایی از آن سوی دریا می آید ، نور را از اسارت تاریکی نجات می دهد و در دست های لطیفش آرامش و محبت است که به مردم تقدیم می داد . تیولا از هنگامی که ژنرال کلمه پری دریایی را بر زبان رانده بود ، در رویای عمیق فرو رفته بود . به یاد آورد چطور پدرش همیشه می گفت که او شبیه آفرودیت نیست بلکه شبیه پری دریایی است . در آن لحظه به نظرش آمد که پدرش با او صحبت می کند و می گوید که چه کار باید بکند و به او کمک می کند زیرا او بیشتر از هرکس نیاز مردم کاوونیا را درک می کرد . تیولا نفسی را تازه کرد و گفت :

-ژنرال ، کاری که گفتید انجام می دهیم اما در یک صورت .

ژنرال پرسید :

- در چه صورتی ؟

تیولا پاسخ داد :

- در صورتی که وقتی شهر را ترک می کنید شما را همراهی کنم .

متوجه حیرت ژنرال بود و این فکر به سراغش آمد که ممکن است او امتناع کند ، در نتیجه به سرعت گفت :

- نمی توانم تحمل کنم این جا تنها بمانم و ندانم چه اتفاقی در حال وقوع است و تنها سعی کنم حدس بزنم آیا ارتش شاه یا ارتش شما به کشور بازمی گردد.

تیولا سعی کرد با آرامش صحبت کند اما هیجانی شدید در صدایش بود . بعد از لحظه ای ژنرال گفت :

- شرایط شما را قبول می کنم و ترتیب ازدواج قراردادی را می دهم به نوعی که عموم مردم از این ازدواج مطلع شوند . این مردم را راضی می کند و آنها باور می کنند که شما سعادت برای کشور ما می آورید .

- آرزو می کنم بتوانم این کار را انجام دهم .

- می بینم که متوجه شدید ، وقتی قلب آن مردان سرشار از ایمان باشد شجاعانه تر از آن مهاجمانی می جنگند که برای حرص و طمع و به دست آوردن غنایم نبرد کنند .

تیولا به سرعت گفت :

- این چیزی است که شما می خواهید به آنها بدهید .

- این امیدی است که با کمک شما بدان دل بسته ام .

تیولا از جای خود برخاست و گفت :

- می خواهم به شما کمک کنم . احساس می کنم مردم این کشور حق دارند طعم خوشبختی را بچشند .

ژنرال دیگر جوابی نداد و فقط به تیولا نگاه کرد و تا زمانی که نگاهشان تلاقی کرد مثل این بود که بی سخن با یکدیگر سخن می گفتند و اسرار نهان را فاش می کردند . سپس ژنرال شتابزده گفت :

- بگذارید تکرار کنم که شما به من اعتماد کردید ، ازدواج ما جز یک ازدواج قرار دادی نیست فقط می توانم از شما صمیمانه به خاطر درک این موضوع تشکر کنم .

وقتی ژنرال صحبتش را تمام کرد ، به تیولا تعظیم کرد و به طرف در اتاق رفت و اتاق را بدون این که به پشت سر خود نگاه کند ترک کرد . تیولا تنها زمانی به خود آمد که چه پیشنهادی دریافت داشته که دیگر کسی در اتاق نبود . دستش را روی صورتش گذاشت و احساس کرد که دارد از گرمی دویدن خون به چهره اش می سوزد . تمام اینها غیر ممکن به نظر می رسید مثل قسمتی از

یک رویا! اما می دانست تمام چیزهایی که ژنرال گفته بود براساس موقعیت زمانی است. او جمعیتی را که عکس های کاترین را نگه داشته بودند، دیده بود و در زمانی که او این پیشواز را عجیب تصور می کرد، برای آنها معنی زیادی می داشته است. این مسلما از ذکاوت نخست وزیر بود که اطمینان داده بود عروسی شهریار یک موفقیت عمومی است و حال در صورتی که موفق شود ازدواج خود را با آن افسانه قدیمی که تیولا مطمئن بود تمام مردم کاوونیا باور می کنند، درآمیزد، آن گاه امید و ایمانی تازه در رگ های این مردم دمیده خواهد شد. گرچه آنها آماده بودند در هر طریقی که واسیلاس آنها را رهبری کند دنباله روی او باشند، اما همیشه این امکان وجود دارد که عده ای بیندارند آن صلح و امنیتی که کاترین قرار بود به همراه خود آورد با رفتن و شکست شوهر او، رفته است.

تیولا فکر کرد، آنها باید به من ایمان بیاورند. آنها باید اطمینان یابند که من پری دریایی هستم که حقیقتا به آنها کمک می کنم. او فکر کرد این پیشگویی قسمتی از داستان های زیبایی بود که پدرش به یونانی برای او می خواند. آفرودیت از اعماق دریاها پدید آمده بود و پری دریایی بدون شک در ذهن آنها به عنوان الهه عشق و برکت و امنیت برای خود جای وسیع داشت.

تیولا فکر کرد، تحت نظر الکسیس واسیلاس، آنها تمام این چیزها را پیدا می کنند. اما هنگامی که به یاد آورد ارتش شاه با تفنگ های مدرن و سلاح های سنگین مجهز شده اند، بر خود لرزید. او هنوز در اتاق نشیمن ایستاده بود و درباره اتفاقی که افتاده بود فکر می کرد، در این هنگام در باز شد و ماگارا به سمت او دوید و گفت:

- آیا حقیقت دارد؟ آیا حقیقت دارد که شما امروز عصر با ژنرال ازدواج می کنید؟

- حقیقت دارد.

- نمی توانم باور کنم اما این خبر فوق العاده است! عالی است! درست همان چیزی است که برای شما و ژنرال آرزو می کردم!

تیولا گفت:

- تو چطور فهمیدی؟

- ژنرال خود به من گفت و فکر می کنم او حالا به میدان رفته که به مردم این خبر مسرت بخش را اعلام کند . این باعث خوشحالی آنها می شود . آنها عاشق عروسی هستند . بخصوص اکنون که عده ای از زنان احساس می کنند از مشاهده مراسم عروسی شهریار محروم شده اند ، این خبر هیجان تازه ای پدید می آورد .

تیولا با خود فکر کرد ، ممکن است مراسم عروسی آنا خیلی باشکوه نباشد ، لکن بالاخره آنها یک عروسی کاتولیک در کلیسای یونانی خواهند داشت . اما این اندیشه را بر زبان نراند ، در عوض گفت :

- ماگارا، من چیزی برای پوشیدن ندارم !

ماگارا با تعجب تکرار کرد :

- چیزی برای پوشیدن ندارید ! کمد پر از لباس است و لباس عروسی زیبایی در آن آویزان است .

تیولا گفت :

- بله ، اما آن لباس ها متعلق به کترین است .

او واقعا فراموش کرده بود که لباس های کترین آن جاست و او می تواند لباس های دختردایی اش را که بلا استفاده مانده بود به تن کند . او با شک گفت :

- نمی دانم آنها اندازه من هستند .

او نمی دانست زن دایی اش اگر می دانست او می خواهد با یک انقلابی ازدواج کند چه خواهد گفت . او همچنین می توانست کلمات دایی اش را به یاد بیاورد هنگامی که به او می گفت هرگز اجازه نمی دهد ازدواج کند و او حق ندارد به مردی علاقه مند شود یا اجازه دهد مردی به او علاقه مند شود ، تیولا فکر کرد :

- این فرق می کند . ژنرال به من علاقه مند نشده است ، اما من فقط می توانم پیشگویی مردم کاوونیا را به حقیقت تبدیل کنم و او بدین گونه می تواند به ارتش الهام بخشد که شجاعانه تر بجنگند . و آن گاه به یاد آورد که ژنرال در مورد نقض ازدواج بعد از پیروزی اش تا چه حد راحت



آن سخن را برزبان رانده است . سپس به خود گفت احتیاجی نیست در این موقع با چنین چیزهایی فکر خود را مشغول کند .

مسئله ای که واقعا مهم بود این بود که مردم باور کنند که او پری دریایی افسانه هایشان است و گفت :

- ماگارا ، بیا به این لباس عروسی نگاه کنیم .

آنها به اتاق خواب رفتند و ماگارا لباس عروسی کاترین را از کمد بیرون آورد. لباس واقا زیبا و باشکوه بود . ماگارا با لحن خاصی گفت:

- کاملا متوجه شدم که کمرش بسیار بزرگ است اما به راحتی می توانم آن را اصلاح کنم .

در حقیقت این یکی از عالی ترین لباس هایی بود که تیولا تا به آن لحظه دیده بود و می دانست که از نظر دوشس مقدار زیادی پول برای آن صرف شده بود . پارچه کرپ سفید بود که کنار دامن آن با تور پوشانده شده بود و سپس دور یک قسمت جمع می شد و در آبخاری از تور که به یک دنباله بلند ختم می شد ، قرار می گرفت . پایون ساتن بزرگی در پشت لباس بود که تور بالاتنه را احاطه می کرد . طبق دستورات کاترین خیاط دسته هایی از شکوفه نارنج که با روبان های ساتن بسته می شد به قسمت کمر لباس دوخته بود که بانگین تزیین می شد . اینها باعث می شدند که لباس بدرخشد و باعث می شد بی نهایت لوکس به نظر برسد ، اما وقتی تیولا به آن نگاه کرد فکر کرد این کاملا مناسب نیست زیرا او مایل نبود یک ملکه باشد بلکه می خواست یک پری دریایی به نظر آید. تیولا گفت :

- ماگارا ، این نهایت لطف شماست اگر وقتی کمر را تنگ می کنید ، تمام گل ها و روبان ها را هم بردارید .

ماگارا با لحنی پر از اعتراض گفت :

- اما آنها بسیار زیبا هستند !

تیولا خیلی جدی گفت :

- آنها بیش از حد باشکوه هستند !

- هر طور شما میل دارید ، اما خیلی حیف است .

تیولا با تاسف ماگارا همنوایی نکرد . تیولا از کشو تور سنگینی را که کاترین خریده بود تا روز عروسی اش بر سرافکند برداشت . او حقیقتا شیفته آن تور نبود . تور زیبایی بود ، اما تیولا احساس کرد که کمی سنگین است . تیولا گفت :

- من عقیده ای دارم ، ماگارا ! و سپس کشوی بالای کمد را گشود .

تیولا روحیه ممسکانه دوشس و دوک را می شناخت و حدس می زد ، آن چه می خواهد می تواند در چمدان باشد و بود . در چمدان کاترین حلقه هایی از پارچه گذاشته بود که با آنها لباس هایش را رفو کند . به یاد آورد که زمانی دوشس به او گفته بود :

- تیولا متوجه هستی که وقتی لباس های کاترین پاره یا کثیف شد باید از این پارچه ها به آنها بدوزی تا این که لباس ها کاملا مستعمل شوند .

دوشس گفته بود :

- تو اگر بخواهی خوب می توانی خیاطی کنی و در نتیجه من باید به کاترین گوشزد کنم که ببیند تو به محض احتیاج این وظیفه ات را انجام دهی .

دوشس حلقه های پارچه اضافه را به تیولا نشان داده بود و بارها به او گفته بود که باید تعمیرات را با دقت انجام دهد . تیولا یک تخته از تورها را از کمد برداشت و آن را روی تخت کنار لباس گذاشت و سرگرم ایجاد تغییراتی در لباس شد . وقتی لباس عروسی را که ماگارا تغییرش داده بود ، پوشید ، به سختی می توانست تصویرش را در آینه باور کند . او قبلا هرگز متوجه نشده بود که چه کمر باریکی دارد و چقدر زیبا است . گردن و شانه هایش بی نهایت سفید بود و لباس که حالا روبان ها ، یراق و گل های بی موردش برداشته شده بود باعث می شد او بسیار جوان ، معصوم و ساده به نظر بیاید . با دنباله های بلندی که در پشتش موج می زد ، او واقعا شبیه پریان دریایی شده بود ، همان پری دریایی که از مد دریا سر برآورده بود . به جای آن تور سنگین ، تیولا به ماگارا نشان داد که چطور از آن تورها یکی دیگر درست کند و آن را با دسته گل کوچکی از شکوفه نارنج که ماگارا از نگین ها جدا کرده بود ، سرجایش نگه دارد .

وقتی تیولا بالاخره لباس پوشید ماگارا با لحنی که احترام در آن بود گفت :

- شما بسیار زیبا به نظر می آید ، دختر خانم ! شما مثل یک عروس هستید .

تیولا فکر کرد ، دقیقا به همین گونه است که من می خواهم به نظر بیایم . اما این سخن را برزبان نراند و در اعماق ذهن خود ، حفظ کرد . وقتی به او گفتند که ژنرال منظرش است و او به آرامی در راهروی گسترده راه افتاد برای اولین بار در عمرش صدای تکان خوردن ابریشم دنباله لباس را که در پشتش تکان می خورد ، شنید .

او به پلکان اصلی رسید . وقتی دستش را روی لبه پلکان گذاشت ژنرال را دید که در حال پایین به انتظارش ایستاده است . ژنرال اونیفورم سبز ارتش کاوونیا را پوشیده بود اما حالا روی بلوزش سردوشی و روبان قرمز که آرم مذهبی بود در یک طرف آویزان بود . تیولا هنگامی که به پایین پله ها رسید ، متوجه آن آرم شد . وقتی ژنرال نزد او رسید و به چشم های تیولا نگاه کرد ، تیولا حالتی را که آرزو کرده بود دید . این حالت خیلی با نگاه تحقیر آمیزی که یک بار به او کرده بود ، فرق داشت .

ژنرال برای مدت طولانی به ستایش به تیولا نگاه کرد و سپس دست او را که دستکش سفید پوشیده بود ، در دست گرفت و به طرف لب هایش برد و به نرمی بر آن بوسه زد . ژنرال به آرامی گفت :

- شما دقیقا همان طور که انتظار داشتم به نظر می آید .

تیولا آرزو کرد منظور او این باشد که زیبا شده است .

ماگارا در آخرین لحظه ، دسته گل کوچکی از رز سفید به دستش داد . تیولا مشاهده کرد که کالاسکه روبازی بیرون از قصر منتظر آنهاست . کالاسکه با گل تزیین شده بود و دور گردن و روی افسار اسب ها نیز گل بود . وقتی آنها خیابان ها را پشت سر گذارده به میدان شهر رسیدند ، تیولا دید که مردم در میدان ازدحام کرده اند و خیلی نزدیک به هم ایستاده اند ، مثل وقتی که کاترین رسیده بود ، اما حالا تفاوتی وجود داشت .

در ابتدا نمی توانست این تفاوت را برای خوش توجیه کند . اما به ناگاه متوجه آن تفاوت شد . هلهه و شادی و فریاد مردم از تمام وجود بود و به نظر می رسید همه لبخند می زنند . او از کالسکه خارج شد و در وسط میدان سکویی دید که روی آن شهردار ، با شکوه خاصی باردای قرمز و زنجیر طلایی به دور گردنش ، ایستاده بود .

بین کالسکه و سکو راه کوتاهی بود که روی جاده فرش انداخته بودند و وقتی ژنرال بازویش را به تیولا داد ، مردمی که در دو طرف بودند به زانو افتادند . برای لحظه ای تیولا به سختی می توانست باور کند . این رویدادها ی رویایی در حال وقوع است .

و بار دیگر به خود آمد و دریافت که تفاوت شادی که مردم ابراز می دارند با گذشته در این است که اکنون هلهه آنان از صمیم قلب است . احترامی در صداها بود که قبلا هرگز احساس نمی شد . آنها به سکو رسیدند و برای اولین بار از زمانی که قصر را ترک کرده بودند ، تیولا احساس نآرامی کرد . شاید دستش در بازوی ژنرال لرزید ، شاید او آن قدر قوه درک داشت که بداند چه احساس می کند ، اما ژنرال برگشت و به او لبخند زد .

او با صدای آرامی که فقط تیولا می توانست بشنود گفت :

- شما به مردم من ایمان و امید می دهید .

او نمی توانست سخنی پرروح تر و ارزشمندتر که این چنین روحیه تیولا را تقویت کند و او را از نگرانی خارج سازد ، بر زبان آورد . حالا تیولا دیگر به خود نمی اندیشید ، بلکه در اندیشه مردم بود . آنها در کنار شهردار ایستادند و او به آنها با کلمات کاوونیایی مختصری خیرمقدم گفت . او به ژنرال گفت که مردم انتظار دارند آنها را رهبری کند ، همان طور که خویشاوندانش در طول قرن ها این کار را انجام دادند و چطور دل های تمام مردم در بهترین روز زندگی اش با او هستند ، تمام مدتی که او صحبت می کرد مردمی که در میدان ازدحام کرده بودند ، کاملاً ساکت بودند .

شهردار به واسیلاس گفت :

- ما احتیاج به امضای شما داریم ، ژنرال !

ژنرال گفت :

- فکر می کردم باید عهدمان را در کنار شما ببندیم .

شهردار گفت :

- خبر فوق العاده جالب برایتان دارم ، وقتی که شما امروز صبح اعلام کردید که ازدواج می کنید

پیغامی به کلیسا فرستادیم و اسقف به شهر برگشته است !

تیولا احساس کرد که ژنرال محکم و استوار ایستاد و قبل از این که شهردار به صحبتش ادامه دهد

، می دانست که ژنرال چه می خواهد بگوید .

شهردار گفت :

- شما در کلیسا ازدواج می کنید ، همان طور که می دانم آرزو داشتید ، اسقف هم اکنون منتظر

شما است .

تیولا احساس کرد واسیلاس مبدل به سنگ می شود و برای خوش نیز نفس کشیدن مشکل شده

بود . سپس ژنرال پای اسمش را صورتی که خود نیز بدان وقوف نداشت در دفتر اضا کرد و

تیولا نیز نام خود را با انگشتان خشک شده در کنار نام ژنرال اضافه کرد .

شهردار به طرف مردم که آرام بودند برگشت و گفت :

- فرزندان من ، آلکسیس واسیلاس که بازگشته تا بر ما حکمرانی کند و اکنون طبق قانون کاوونیا

ازدواج کرده ، با دین ما و با دین پیشینیان ما ازدواج می کنند .

و ادامه داد :

- اسقف مورد علاقه ما در کلیسا منتظر است و عروس و داماد اکنون به آن جا می روند تا لطف

خداوند شامل پیوند آنها شود .

فریادی از خوشی به پاخاست که به نظر می آمد در آسمان پژواک دارد .

سپس تیولا بازو در بازوی ژنرال ، به طرف دیگر سکو و فرشی که تا در کلیسا در طرف دیگر

میدان پهن شده بود ، راهنمایی شد .

وقتی آنها شروع به حرکت کردند ، مردم در دو طرف آنها زانو می زدند . ژنرال گفت :

- مرا ببخشید این نقشه ای نیست که من داشتم ، اما در این لحظه هیچ کاری نمی توانم بکنم .

تیولا تاییدکنان گفت :

- نه البته که نمی توانید .

صحبت بیش از این غیرممکن بود و آنها و با وقار از بین جمعیتی که ازدحام کرده بودند گذشتند تا این به عده ای کشیش منتظر آنها بودند ، رسیدند .

تیولا قبلا هر گز وارد کلیسای ارتودوکس یونانی نشده بود ، اما پدرش برایش آن را شرح داده بود و حالا چراغ ها و آویزها و نور شمع ها و عطر بخور به نظر آشنا می آمدند . همان طور که آنها از راهرو عبور می کردند ، مردم پشت سر آنها در کلیسا موج می زدند و تیولا فکر می کرد چقدر با نور کم رنگ تفاوت داشت اگر این جا با اتریشی ها در لباس های فاخر و مامورین دربار لباس قرمز که با تزیینات درخشانی پوشیده شده بود پر می شد .

اسقف با ردای مشکی اش منتظر آنها بود و کلیسا با صدای های گرم و صاف و زیبا و موزیک پرشده بود . وقتی تیولا دسته گلش را به یکی از کارکنان کلیسا که انجام وظیفه می کرد داد، دستکش را هم در آورد زیرا احساس ناآرامی و ترس از انجام کاری اشتباه می کرد و به طور غریزی دست ژنرال را گرفت و آن گونه که بود یک کودک ، ممکن بود چنین کاری را بکند .

تیولا احساس کرد دستش در دست او فشرده می شود و به او آرامشی دست داد که تنها پیش از این هنگامی که بعد از حمله سرباز ، ژنرال او را به طبقه بالا می برد دست داده بود . مراسم بسیار زیبا بود و زبان یونانی که به آن صحبت می شد . باعث شد او به پدرش فکر کند و آرزو کند که او حاضر باشد . او نمی دانست آیا پدرش خبر دارد که او ازدواج می کند آن هم در چنین شرایطی غیرعادی .

به نظرش آمد پدرش می داند و نزدیک اوست و کار او را تأیید می کند . حلقه گل و روبان ها ، که به هم بسته شده بودند توسط اسقف روی سر او و ژنرال قرار داده شد . سپس دست های آنها را در دست یکدیگر نهاده و تیولا در رویایی نیمه روشن احساس کرد که ژنرال حلقه ای به انگشت او کرده است .

صدای اسقف هنگامی که آنها را دعا می کرد بسیار جدی بود . سپس یک مارش نواخته شد و آنها رهسپار پایین راهرو و جایی که از در غربی نور خورشید می تابید شدند .

هنگامی که عروس و داماد از کلیسا خارج شدند ، صدای شادی مردم مانع از آن می شدند که حتی صدای خود را بشنوند و حالا گل ها را به طرف کالسکه پرتاپ می کردند که گویی آنان با پوششی از شکوفه های خوشبو ، پوشیده شده بودند . تنها وقتی به حیاط قصر رسیدند آن جا را بسیار ساکت یافتند و برای نخستین بار از زمانی که ازدواج کردند تیولا رویش را به طرف ژنرال برگرداند . ژنرال به او نگاه کرد و حال و هوایی در چشم هایش بود که تیولا آن را درک نمی کرد .

ژنرال با صدای ملایم و نرمی گفت :

- باور کنید حقیقت را می گویم ، از برگشتن اسقف به زانتوس برای ازدواجمان خبر نداشتم .

تیولا سخنی نگفت و او بعد از لحظه ای سکوت گفت :

- از آن جایی که کلیسای من و شما متفاوت است مطمئن هستم راه حلی برای نقص ازدواج وجود دارد .

آنها به پله های قصر رسیده بودند اما تیولا هنوز نتوانسته بود به او پاسخ بدهد . این جا کارکنان اجتماع کرده بودند و این کارکنان به مهمانانی که منتظر کاترین بودند ، شباهتی نداشتند ، اما در صداقت تبریکات آنها که از اعماق قلبشان برمی خاست ، جای کوچک ترین تردیدی نبود . وقتی آنها به ژنرال تبریک می گفتند او در پاسخ به آنها گفت :

- متشکرم ! متشکرم !

همان طور که تیولا از پله ها بالا می رفت تعداد زیادی از خانم ها زانو زدند تا دست تیولا را ببوسند و بعضی از آنها لبه دامن او را بالا برده ، به طرف لب هایشان کشاندند . آنها به راهرو رسیدند و ژنرال به طرف تیولا برگشت و گفت :

- می دانم که شما متوجه هستید که قبل از ترک شهر کارهای بسیار زیادی هست که باید انجام دهم . ممکن است ساعت ۸ حاضر باشید و لباس سواری بپوشید ؟ تا آن وقت به نظر می رسد که عاقلانه باشد که استراحت کنید .

تیولا جواب داد :

- بله ، حتما !

ژنرال دست او را به طرف لب هایش برد تیولا ناخودآگاه حرکت آنی عجیبی کرد که ژنرال را از رفتن باز دارد و او را نزد خود نگاه دارد ، اما ثانیه ای بعد ژنرال او را ترک کرده بود و تیولا تنها با ماگارا که در کنارش بود به طبقه بالا رفت .

هنوز هوا تاریک نشده بود که آنها شهر را ترک کردند و خورشید اندک اندک در پشت کوه ها با نور قرمز و طلایی به خانه غروبینش می خرامید . وقتی سربازها رفتند هیچانی نبود فقط فریاد " موفق باشید " و " خداکمک کند " ، " به سلامت برگردید " شنیده می شد .

بعضی از زنها هنگام خداحافظی با همراهانشان یا پسرانشان گریه می کردند ، سربازها در صف های منظم آن طور که از اتریشی ها انتظار می رفت ، حرکت نکردند و با یکدیگر بدون تشکل حرف می زدند .

ژنرال و تیولا در کنار هم اسب می راندند و بسیاری از افسران سوار بر اسب بودند اما تعدادی از آنها پیاده بودند و با آنها در شرایط مساوی حرف می زدند .

تیولا فکر کرد چه تفاوت بارزی بین افسران خشک ، مغرور و تکروی اتریشی با اینها وجود دارد . او لباس سواری کاترین را پوشیده بود ، زیرا لباس خودش آن قدر مستعمل و کهنه بود که خجالت می کشید مردم او را با آن ببینند . در واقع لباس تابستانی به رنگ صورتی روشن با حاشیه سفید بود که حقیقتا برای سفری این چنین که سفر جنگ بود ، نامناسب بود . اما قرار بود او نه تنها به نظر مردم بلکه به نظر ارتش هم نماد یک افسانه باشد . تیولا فکر کرد باید خودش جزیی از آن نماد باشد .



تیولا مشاهده کرد که وقتی در میان سربازان ظاهر شد ، سربازان به او با شگفتی اما در عین حال احترام نگاه کردند و فهمید که ظاهرش همان است که آنها آرزو می کردند . او مطمئن نبود که ژنرال چه احساس می کند ، زیرا او فرصتی برای صحبت با تیولا پیدا نکرده بود و مشغول دادن دستورات و فرمان ها در آخرین لحظات بود او فهمید شهر پر از جمعیت است و تعداد آنها ساعت به ساعت افزایش می یافت .

وقتی آنها رفتند ، نه تنها بازار بلکه میدانی که آنها در آن ازدواج کردند پر از گوسفند ، گاو و بز که به اوضاع غیر عادی اطرافشان زبانی و با انواع صداها اعتراض می کردند ، شده بود . صداها با هیبت بود مثل موقعی که آنها سکو را برای مراسم داخلی احاطه کرده بودند .

تیولا احساس کرد که ژنرال بیشتر در مورد اتفاقی که افتاده بود دستپاچه است و هنوز کاملا مطمئن نبود چطور از عهده آن برخورد آمد . لازم نبود به تیولا بگویند که ژنرال مردی با اعتقادات مذهبی است .

تیولا با احساسی غریزی روحیه مذهبی ژنرال را باز شناخته بود . هنگامی که آنان در مقابل اسقف در محراب زیبای نقره ای زیبا در هاله ای از حرمت و تقدس فرو رفته بودند ، برای تیولا کاملا مشخص بود که شیوه زانو زدن و رفتار همراه حرمت ژنرال از روحیه مذهبی او سرچشمه می گیرد .

تیولا با خودش گفت :

- چطور ممکن است ما بعد از این ازدواج با این شرایط خاص آزاد شویم ؟ او نمی دانست آیا این ازدواج ، در این لحظه که ژنرال باید فقط به جنگی که ممکن است با نیروهای شهریار پیش آید فکر کند موجب اشتغال فکری او نخواهد شد .

خورشید غروب هنگام در تشت خونین فرو رفت و دیری نگذشت که شب با شتاب سر رسید و ستارگان برفراز قتل چشمک زنان نمایان شدند و ماه هلال به ترنم برفراز آسمان پدیدار گشت . هوا سرد شد و تیولا خوشحال بود که ردای نظامی که با پوست گوسفند بود و ماگارا اصرار کرده بود پشت زین بگذارد ، آماده بود که هر گاه بخواند از آن استفاده کند . هنگامی که آنها در پای

کوه توقف کردند افسری به سمت آنان آمد تا ردا را از پشت زینش باز کند . هنگامی که افسر سرگرم برداشتن ردا از پشت زین بود تیولا با تعجب و خوشحالی متوجه شد که او کاپیتان پتلوس است و گفت :

- شما هستید ! خیلی خوشحال هستم !

او با لبخند گفت :

- ممکن است جای دیگری باشم ؟ من از زمانی که در زانتوس بودم دلم می خواست فرصتی برای صحبت با شما پیدا کنم . تا توانسته ام خدماتی به ژنرال تقدیم کنم .

تیولا پرسید :

- شما مدتی را که در قصر بودید با ایشان تماس داشتید ؟

او گفت :

- آلكسيس واسیلاس مرا متقاعد کرد که با حضور در آن موقعیت به او بیشتر می توانم کمک کنم .

تیولا گفت :

- می توانم این را درک کنم .

کاپیتان در کمال حرمت ردا را روی شانه های تیولا انداخت و در این هنگام سربازی به پیش آمده گفت :

\_ ژنرال می خواهند با شما صحبت کند ، سرهنگ !

تیولا پرسید :

- سرهنگ !

کاپیتان گفت :

- من ترفیع مقام پیدا کرده ام و ضرورتی ندارد بگویم بعد از خدماتی که در طول این سال های اخیر به عمل آورده ام انتظار چنین لطفی را از جانب ژنرال می داشته ام .

و به هنگام ادای این کلمات لبخندی بر لب داشت . سپس تیولا را ترک گفت . تیولا منتظر فرمان حرکت بود .

یک ساعت بعد تیولا خود را در غاری در نیمه راه کوه یافت . از آنجا بوی حیوانات وحشی به مشام می رسید ، مع هذا تمیز و زمینش پر از ریگ بود . او متوجه شد که از آن جا می تواند جاده ای را که به ده پایین می رود ببیند ، که تنها گذرگاه ارتش شهریار برای رسیدن به زانتوس بود . در سراسر آن کوه و در غار ، در دره های تنگ ، در پس صخره های ناهموار و شکاف های آن ، مردان می توانند پنهان شوند بی آن که کسی کوچک ترین تصویری در مورد حضور آنان در آن جا داشته شد .

غاری را که تیولا بدان پای نهاده بود ، بزرگ بود و سربازی پتویی روی زمین انداخت تا تیولا روی آن بنشیند و پتوی دیگری در طرف مقابل دیوار غار انداخت .

تیولا پرسید :

- آن پتو برای ژنرال است ؟

- بلی ، بانوی ما !

سرباز دوربین صحرايي و تعدادی وسایل دیگر را روی پتو گذاشت ، تعظیم کرد و تیولا را تنها گذاشت . تیولا ردایش را از شانه برگرفت ، روی پتو نشست و منتظر شد . هموز شب به نیمه نرسیده بود و تیولا می دانست با داشتن هیجان و نگرانی در مورد اتفاقی که فردا رخ خواهد داد ، استراحت کردن و خوابیدن غیرممکن است . او مطمئن بود که ژنرال در طرف دیگر دره ، مردانش را سان می بیند و چندان انتظار نداشت که او شب هنگام به غار بیاید . اما ، حدود ساعت دو که ماه بر فراز آسمان نبود ، سرانجام ژنرال آمد .

ژنرال پرسید :

- اوضاع مرتب است ؟

- من نگران شما بودم .

ژنرال روی پتو نشست و گفت :

- هر کاری که توانستیم انجام دادیم . مردان ما در جاهای خود مستقر شده اند و بزرگترین خطا آن است که کسی آتشی روشن کند و یا حرکتی نامعقول از او سرزند، زیرا پیش قراولان دشمن ممکن است از محل ما خبردار شوند .

تیولا گفت :

- بدیهی است که چنین است .

- چیزی هست که برای شما لازم است .

تیولا پرسید :

- آن چیست ؟

ژنرال گفت :

- یک هفت تیر! فکر میکنم باید مسلح باشید ، آیا می دانید چطور با آن شلیک کنید ؟

تیولا پاسخ داد :

- بله ، آشنا هستم ! من با یک هفت تیر دوئل که پدرم از پدربزرگش به ارث برده بود در باغ هدف گیری می کردم .

او هفت تیر را به طرف تیولا دراز کرد و تیولا آن را گرفت . همان طور که هفت تیر را کاملا آرام و بدون هیجان گرفت فکر کرد اگر اوضاع آن طور که ژنرال می گفت بد پیش برود ، ممکن است از سلاح برای دفاع از خود استفاده کند .

ژنرال اخطارکنان گفت :

- آن سلاح پراست .

- مراقب هستم .

ژنرال با لحن متفاوتی که از آن عطر نسیم دلنشین محبت برمی خاست ، گفت :

- شب بخیر ، تیولا !

تیولا می خواست از او خواهش کند که نخوابد ، و صحبت با او را ادامه دهد ، مسائل و موضوعات چندی بود که می خواست از آنها آگاهی یابد و انتظار شنیدن مطالب بسیاری را داشت . سپس به

یاد آورد برای ژنرال استراحت ضروری است . او تمام روز را کار کرده بود و حالا اگر می توانست برای مدت کوتاهی بخوابد ، برای فرماندهی ارتش در موقعیتی که قرار داشت ، بسیار سودمند واقع می شد چرا که این مقطع از زمان برای تیولا بسیار تعیین کننده بود . تیولا دعا کرد :

- خدایا او را پیروز گردان !

به جای این که به پشت بخوابد ، روی به در غار خوابید تا بتواند به مهتاب نگاه کند و چشم هایش به قله کوه های برف پوشیده برافراشته سرد بود انداخت . تیولا با خود اندیشید قله کوه ها چون دستان برافراشته برای دعا به درگاه ایزد بزرگ هستند و اشاره به مسیرهایی مقدس و الهی دارند ، مسیرهای مقدسی که پدرش به آن اعتقاد داشت ؟ ممکن است فردا قادر مطلق با آنها باشد و ارواحی که در کوه ها ساکن هستند و در آبشارها می غلتند ، نیروی تازه ای به آنها بدهند که برای مردم کاوونیا صلح و آرامش بیاورند . تیولا خواب آلود نبود . می خواست به دعایش ادامه دهد زیرا احساس می کرد این بسیار مهم است که دعاهایش شنیده شود .

به پدرش دعا کرد و گفت :

- پدر ، به ما کمک کن تا ژنرال بر دشمنان خود چیره شود و تاکتیکی را که صحیح است در پیش گیرد .

همه جا ساکت بود و زیبایی و آرامش شب متعلق به دنیای دیگری بود . تیولا وقتی به خود آمد ، متوجه شد آن قدر مسحور جادوی شب شده بود که دیگر ، مردان و سربازان را که قوز کرده و اسلحه به دست در شکاف ها و صخره ها منتظر هستند به یاد نمی آورد . می دانست اکنون ژنرال با آرامش و بدون رویا در خواب است همان طور که یک سرباز می تواند در لحظات کوتاهی در استراحت باشد . می توانست صدای نفس های آرام ژنرال بشنود و آرزو کرد که ای کاش این قدر تاریک نبود و می توانست به او نگاه کند و طرح زیبای صورتش را هنگامی که چشم هایش بسته است ببیند .

در افکار خود غرق بود و در رویای خویش ژنرال را چون آپولو می دید که ناگهان از صدای جنبشی به هراس آمد . فکر کرد حیوانی در میان صخره ها حرکت می کند و از این که ممکن

است مار باشد ترسید . سپس با ناباوری سر یک مرد را دید ! او درست در زیر غار حرکت می کرد و همچنان به صورت خزنده بالا و بالاتر می آمد و خودش را به طرف غار می لغزاند . از ذهن تیولا گذشت که شاید این شخص سربازی باشد که برای ژنرال پیغام آورده و می خواهد او را قراولان دشمن نینند به همین روی به صورت خزنده حرکت می کند . نمی دانست باید ژنرال را بیدار کند و بگوید که مرد با او کاردارد یا نه . سپس همان طور که نگران بود ، مشاهده کرد مرد خود را بالا کشید و در آن فاصله برق تیغه چاقوی بلندی را که در دست مرد بود ، دید . چاقو در نور ماه می درخشید و تیولا به آن نگاه کرد و دریافت که او پیغام آور نیست بلکه آدمکش است ! بدون اندیشه و به طور غریزی دستش را زیر پتو برده ، دنبال اسلحه ای گشت که ژنرال داده بود .

مرد خود را کاملا بالا کشیده بود و حالا در دهانه غار ایستاده بود و تیولا دید که هنگامی که مرد دستش را بالا برد چاقو برق زد . تیولا آتش کرد و صدا در غار پژواک داشت و زمانی که ژنرال بیدار شد آن آدمکش به پشت فروغلتیده بود و به آرامی همراه با تعدادی قلوه سنگ از کوه به پایین می لغزید .

ژنرال سؤال کرد :

- چه اتفاقی افتاده ؟ چرا شلیک کردید ؟

سپس متوجه چاقوی تیز و بلندی که بر صخره افتاده بود شد . در نور مهتاب به نظر ابزار شیطانی می آمد و احتیاجی نبود تیولا هیچ توضیحی بدهد . ژنرال به طرف جایی که مرد افتاده بود رفت . تیولا شنید که سربازان با ژنرال صحبت می کنند . او نشسته بود و می لرزید اما کشتن یک انسان ترسی که او انتظار داشت به همراه نداشت . در عوض تیولا احساس می کرد که چیزی مستقل از او در بیرون اتفاق افتاد . ژنرال برگشت و به آرامی گفت :

- شما زندگی مرا نجات دادید !

و سلاح تیولا را از جایی که گذاشته بود برداشت و آن را پرکرد .

تیولا سؤال کرد :

- آن مرد که بود ؟

ژنرال صادقانه گفت :

- از پیشقراولان ارتش شهریار بود .

تیولا با ترس پرسید :

- فکر می کنید آنها از محل ما خبردارند ؟

او پاسخ داد :

- شک دارم ، فکر می کنم مرد دیده که ما رسیده ایم ، به جای خبر دادن به فرمانده اش ، فکر

کرده اگر مرا بکشد ، جایزه ای که برای سر من پیشنهاد شده دریافت خواهد و این روش عاقلانه

تر است .

تیولا پرسید :

- پس شما هنوز می توانید آنها را غافلگیر کنید ؟

ژنرال جواب داد :

- امیدوارم بتوانم و یک بار دیگر از شما برای نجات جانم تشکر می کنم .

ژنرال آرام سخن می گفت گویی می کوشید بر احساسات خود غلبه و اجازه ندهد عواطفش بروز

کنند . تا آن جایی که تیولا احساس کرد ژنرال از او چنین انتظاری را می داشته است . تیولا دراز

کشید و چشم هایش را بست و در رویای خود فرو رفت و از خاطرش گذشت : " پری دریایی نور

را از تاریکی نجات خواهد داد "

اگر او پری دریایی نبود پس بدون شک آلکسیس واسیلاس نور کاوونیا بود و تیولا او را از تاریکی

مرگ و مردم کاوونیا را از ظلم دشمن نجات داده بود .

فصل پنجم

تیولا می دانست که ژنرال خواب نیست . هرچند سخن نمی گفت و آرام دراز کشیده بود ، اما

تیولا به طور غریزی می دانست که او بیدار است . تیولا فکر کرد ، شاید ژنرال در این اندیشه

است که آیا صدای شلیک گلوله هفت تیرش که موجب کشته شدن آدمکش شده بود ، برای نیروهای شهريار زنگ خطری به شمار نیامده است . بعد برای خود دلیل آورد که صدای هفت تیر تا مسافت زیادی نرفته است و اگر فقط یک پیشقراول بوده باشد ، دلیلی ندارد که فکر کنیم کسی جز نگهبانان خودی آن صدا را شنیده باشند . اما می توانست دلیل نگرانی ژنرال را درک کند و ورود یک پیشقراول می تواند موجب شود که همه نقشه ها در هم ریزد . او می خواست با ژنرال صحبت کند که کار صحیح انجام داده است . او یک قاتل را کشته بود .

نمی توانست کار دیگری بکند ! تیولا مطمئن بود که ژنرال ، درست می گفت که پیشقراول دشمن ، متوجه ورود آنان شده ، و خواسته است جایزه ای را که شهريار برای زنده یا مرده واسیلاس گذاشته است به دست آورد .

اگر او در کشتن ژنرال موفق می شد تیولا می دانست که انقلاب شکست می خورد . شهريار بازمی گشت و با مردم حتی با سختگیری بیشتر از قبل رفتار می کرد . حالا تیولا متوجه شد که چقدر رفتار شهريار فردیناند مستبدانه بوده است و به نظر غیرقابل قبول می آمد که او مدتی چنین طولانی برکشوری حکمرانی کند . اما او به اندازه کافی عاقل بود که از خودش و دوستان اتریشی شان با سلاح هایی که می توانست هر شورش و طغیانی را در لحظه شروع خفه کند ، محافظت به عمل آورد . مردان بادست خالی ، هر قدر که تصمیم قلبی شان راسخ باشد ، در مقابل سلاح های مدرن جنگی عاجز هستند .

تیولا می توانست در ک کند که سال ها قبل از این که آلکسیس واسیلاس بتواند مطمئن شود که نیروی کافی برای جنگ با اتریشی ها را دارد ، این نقشه را کشیده بود .

ماه در آسمان بالاتر رفت و حالا با نور آن و درخشش ستارگان تیولا می توانست طرح بدن ژنرال را که در طرف دیگر غار دراز کشیده بود ببیند ، او احساس می کرد گرچه ژنرال در تاریکی است نوری در اطرافش است . نوری که باید مردمش را بعد از غلبه بر دشمن رهبری و هدایت کند . تیولا دعا کرد :

- خدایا کمک کن ! خواهش می کنم کمک کن و مرا به جهت گرفتن جان یک انسان ببخشای .



تیولا همیشه فکر می کرد اگر کسی را به قتل برساند ، می تواند بر مجرمیت و پشیمانی اش فائق آید . وقتی ژنرال سریازی را که به او بی احترامی کرده بود کشت ؛ احساس آرامش کرد و حالا به جای احساس پشیمانی و شرم از کشتن پیشقراول ، خوشحال بود زیرا این به آن معنی بود که ژنرال زنده مانده است .

به خاطرش هم راه نمی یافت که همین چند هفته قبل او در انگلستان بود ، در مانده ، شکست خورده و ناراحت ، بیمناک و ترس خورده از حرف زدن ، زیرا ممکن بود سخن به خطا بگوید و با شرایط سختی که راه فرار از آن نبود روبه رو شود . حالا او در این جا در کوه بود ، در کنار همسر و مردی که جنگ سرنوشت سازی برای آزادی مملکتش پیش روی داشت . تیولا زمزمه کرد :

- و او با من ازدواج کرده است !

تیولا به خوبی مطلع بود که ممکن است برای واسیلاس نقض و قطع رشته ازدواج قراردادی ، کاری آسان باشد در صورتی که به سختی می توانست خودش را از دست زنی که طبق قوانین کلیسا با او ازدواج کرده رها کند . تیولا اطلاعات کمی در مورد قوانین مذهبی داشت اما مطمئن بود با توجه به رسمیت عقد زناشویی آنها ، رشته ازدواج تا زمانی که اسقف مایل باشد همچنان معتقد باقی خواهد ماند مگر مرگ آنها را از هم جدا کند . او فکر کرد ، شاید راهی برای فسخ آن باشد زیرا من از مذهب دیگری هستم .

سپس ندایی در قلبش صدادر داد :

- آینده ات چه خواهد شد ؟

جدایی و ترک کاوونیا و حتی اندیشه دور شدن از این سرزمین آزارش می داد و عمدا سعی کرد خود را مجبور کند در موقعیت کنونی اش به جای موقعیتی که در آینده پیش خواهد آمد ، فکر کند . او یک بار دیگر برگشت و به بیرون غار نگاه کرد و هیاکل کوه های عظیم را پیش روی خود دید .

مهتاب در قله های کوه های برف پوشیده در محیط مرئی اطراف آسمان پرستاره بسیار زیبا بود ، می درخشید . وقتی به آن همه عظمت و آن همه شکوه می نگریست به آسانی باور می کرد که در بلندای آن قله ها ، ارواحی بسیار زیباتر از انسان ها . او زمزمه کرد :

- به ما کمک کنید ! کمک کنید ! و نمی دانست در بواقع چنین نیروهایی وجود دارند که فردا آنها را برای آزادی و انسانیت کمک می کنند ، نیروهای فرود آمده از فراز کوه ها .

مثل این که وقایعی چند خواب چشمانش را در غنوده بود، سپس شنید که ژنرال تکان خورد و فهمید که نزدیک سحر است. نوری را در شرق دید . دیگر ستارگان به روشنی قبل نبودند . او با زمزمه پرسید :

- ژنرال چه کار می خواهید بکنید ؟

ژنرال پاسخ داد :

- می خواهم مطمئن شوم همه در پست خود هستند .

این نخستین کلماتی بود که بعد از تشکر برای نجات جاننش به تیولا گفت .

تیولا پرسید :

- فکر می کنید آنها صبح زود می آیند ؟

ژنرال جواب داد :

- تصور می کنم آنها سحر شروع به حرکت کنند . این کاری است که اگر من در موقعیت آنها بودم ، انجام می دادم .

تیولا با نشئه ای از ترس در صدایش پرسید :

- فکر می کنید تعدادشان زیاد باشد ؟

- از تعداد افرادشان و کمی و زیادی آنان ، هراس ندارم بلکه از سلاح هایشان می ترسم ! اگر همان طور که شنیده ام آنها توپ دوربرد داشته باشند پس باید آنها را قبل از این که بتوانند زانتوس را بمباران کنند متوقف کنیم .

تیولا احساس کرد می لرزد . می دانست شهر فاقد حصار و بارو است و طوری ساخته نشده که تحمل بمباران را داشته باشد و حضور و وجود تعداد زیادی از مردم در شهر بر نگرانی تیولا می افزود .

تیولا دلیل اتخاذ این سیاست را نمی دانست ، به همین روی پرسید :

- چرا شما این تعداد کثیر از مردم را به شهر بردید ؟ مسلما در صورت تهاجم دشمن به شهر تعداد زیادی مجروح می شوند .

تیولا در همان تاریکی می دانست که ژنرال با خشم و یا نوعی تحیر به او نگاه کرده است مثل این که از سؤال او متعجب شده بود . سپس به آرامی و با لحنی خشک گفت :

- اگر نیروهای شهریار از این دهکده بگذرند و یک قدم فراتر بروند ، غارتگران و چپاولگران خود را به روستاهای دوردست می فرستند تا روستاییان را بکشند و گله های آنها را بیاورند . یک ارتش همیشه گرسنه است و نمی توانم قبول کنم دشمن ما مقدار زیادی غذا در مرز به دست آورده باشد .

تیولا تأیید کرد :

- بله ، حتما این طور است . حالا متوجه شدم .

ژنرال گفت :

- برایم جالب است که یک زن در مورد حرکت ها و مانورهای ارتش ها علاقه نشان می دهد .

تیولا جواب داد :

- من فقط به ارتش شما علاقه مند هستم ، اما متنفرم از این که فکر کنم این جنگ موجب صدمه دیدن تعداد زیادی انسان می شود حال به هر کجا که آنها وابسته باشند .

ژنرال گفت :

- به همین دلیل است که معتقدم با غافلگیر کردن سربازان دشمن و بستن راه بر آنان در این جا ، اگر موفق شویم ، می توانیم از صدمات احتمالی جلوگیری کنیم .

تیولا به آرامی گفت :

- تمام شب برای شما دعا کردم و فکر می کنم شما هم سرگرم دعا خواندن و کمک خواستن از درگاه ایزد بزرگ بودید .

تیولا می دانست این نکته ای است که هرگز در روشنایی روز نمی توانست به ژنرال بگوید . اما سخن گفتن در باب این امور احساسی و عاطفی با او هنگامی که سایه ای تاریک در میان آنان در دو طرف غار بود آسان بود .

- به نظر نمی رسد همه زنان این طور باشند .

تیولا هیجان زده پرسید :

- آیا فکر می کنید سربازان از بودن من خوشحال هستند ؟

و آرزو کرد که ژنرال این سؤال را حمل بر از خوراضی بودن او نکند .

ژنرال جواب داد :

- من معتقدم با وجود شما همه نیروهایمان آن چنان شجاعانه می جنگند که قبلا هرگز این چنین نجنگیده بودند زیرا معتقدند ما پیروز هستیم !

ژنرال با لحن آرام و با آن چنان طمأنینه ای سخن می گفت که گویی پیروزی را در دسترس می دید و وجود تیولا مظهر و نوید دهنده پیروزی است . بعد از چند لحظه تیولا گفت :

- به خاطر گفتن این موضوع متشکرم .

ژنرال گفت :

- دیروز وقتی شما را مثل ژندارک سوار بر اسب دیدم احساس کردم شما همان نویدی هستید که در افسانه هایمان داده شده ، همان گونه که ژندارک نیرویی تازه و زندگی نوینی به فرانسوی ها بخشید .

تیولا گفت :

- این کاری است که امیدوارم انجام دهم ، اما می ترسم ناکام بمانم !

-- چطور در صورتی که تا به حال این قدر مفید بوده اید می توانید ناکام بمانید ؟ ممکن بود هنگامی که از شما تقاضای ازدواج کردم ، تقاضایم را رد کنید ولی هرگز تصورش را نیز نمی کردم مرا تا میدان جنگ همراهی کنید .

او همان طور که سخن می گفت برخاست و تیولا متوجه شد در مدتی که آنها صحبت می کردند نخستین شعاع های خورشید در آسمان ظاهر شده بود . او نیز در کنار ژنرال ایستاد و به کوه هایی که در مقابلشان سر بر آسمان ساییده بود ، نگاه کرد . حرکتی نبود ، آن جا کاملاً خالی از سکنه به نظر می رسید ولی صدها مرد آن جا منتظر بودند و سلاح هایشان را پر می کردند و آماده بودند برای آینده بکشند و یا کشته شوند . تیولا پرسید :

- آیا باید بروید ؟

ژنرال با قطعیت پاسخ داد :

- شما این جا می مانید ، دو نفر در کنار شما می مانند . به آن دو به اندازه جانم اعتماد و اطمینان دارم . آنان مراقب و محافظ شمایند . اگر اوضاع بد پیش برود می توانید به آنها اعتماد کنید که شما را به سلامت به مقصد برسانند .

تیولا می دانست منظور او از این که اگر اوضاع بد پیش برود چیست ، منظور آن بود که اگر ژنرال کشته شود . او احساس کرد که می ترسد و سپس به ژنرال نزدیکتر ایستاد . تیولا التماس کرد :

- مراقب خودتان باشید . قول بدهید که از خودتان مراقبت کنید و در مورد زندگی اتان خطر نمی کنید .

او جواب نداد و بعد از لحظه ای تیولا ادامه داد :

- می خواهم بدانید که همه چیز به وجود شما وابسته است . اگر نباشید همه چیز شکست می خورد ، تمام آینده کاوونیا به زنده ماندن شما بستگی دارد .

ژنرال پرسید :

- آیا ما در این کشور بی اهمیت و کوچک برای شما این قدر ارزش داریم ؟

تیولا جواب داد :

- البته که مهم هستید و من اکنون جزیی از شما هستم ، خواهش می کنم ، خواهش می کنم مراقب خودتان باشید !

تیولا سربلند کرد و بی آن که خود اراده کرده باشد ، به طور غیر منتظره ای گریه سرداد و ژنرال او را در بازوهایش گرفت . در این هنگام احساسی وحشی و فوق العاده در وجودش همانند شعاعی از نور عبور کرد . هرگز باور نداشت ممکن است بتواند چیزی آن قدر وجد آمیز ، درخشان و غیرقابل توصیف احساس کند . تیولا فکر کرد این نور خداست و احساس کرد قلبش در آغوش او جا دارد و دیگر خودش نیست بلکه جزیی از وجود او است .

ژنرال به سرعت برگشت و غار را ترک کرد . تیولا از صدای خشن برخورد پوتین ها با صخره ها دریا فت که او از کوه پایین می رود . برای لحظه ای فکر کرد پاهایش به پایان قدرت خود رسیده اند و روی زمین نشست . حالا می فهمید که باید ژنرال را از زمانی که بعد از حمله سرباز او را به طبقه بالا می برده ، دوست می داشته است و به همین دلیل در کنار او احساس امنیت و آرامش می کرده است . این احساس امنیت و نترسیدن چیزی بود که او بعد از مرگ پدر و مادرش تجربه نکرده بود .

حتی بعد از این که از اتاق خارج شده بود و سرباز مست به او حمله کرده بود ، او نمی توانست این راحتی را برای خودش توجیه کند اما آلکسیس واسیلاس در قلبش جای مخصوصی داشت . چیزی متفاوت که قبلا هرگز وارد زندگی اش نشده بود .  
تیولا به خود گفت :

- این عشق است و در شگفت بود که چرا قبلا آن را درک نکرده و باز نشناخته است . این عشق بود که باعث می شد آرزوی صحبت با او را در دل پپراند ، این عشق از سوی ژنرال نیز بود گرچه هنگام تقاضای ازدواج از تیولا خود از آن آگاه نبود ، گفته بود که برای امنیت تیولا است و برای این که افسانه قدیمی مردم کاوونیا به حقیقت بپیوندند .

همان طور که به گذشته فکر می کرد ، مطمئن بود که اگر مرد دیگری همان تقاضا را کرده بود دشوار و با اکراه به آن جواب مثبت می داد . اما او فقط مایل بود که مورد توجه ژنرال واقع شود و

هر کاری که او پیشنهاد کند انجام دهد . تیولا او را از آغاز دوست می داشته است . چه بسا با خود گفت :

- من زندگی اش را نجات دادم ! من نجاتش دادم ! این تنها به خاطر کاوونیا نبود بلکه اگر او می مرد من نیز می مردم .

ناگهان صدایی شنید و چون سر را بلند کرد دید که سیاهی شب می رود و ستارگان محو می شوند . حالا سحر در پشت کوه ها بالا می آمد و در طرف دیگر دهکده ، قله ها از رنگ نقره ای که در مهتاب داشتند ، به رنگین کمان خیره کننده ای در آسمان صبحگاهی تبدیل شده اند . به نظر می رسید صدایی که تیولا شنیده از طرف دهکده آمده است و حالا که به پایین نگاه می کرد ، جاده کوهستانی پیچ در پیچ که به شهر می رفت کاملا ساکت و آرام بود .

شب قبل متوجه نشده بود که نهری از میان صخره ها و از آن کنار می گذرد ، در این موقع سال خیلی پهن و عمیق نبود ، اما در زمستان با آبشارها که از برفاب ها بوجود می آید پر می شود . جاده خالی بود و چیزی دیده نمی شد ، اما همچنان صدا بلندتر و رساتر می شد و تیولا با کمی ترس متوجه شد که صدای پای سربازان است .

تیولا می دانست و نیک می دانست که تمام مردان تحت تسلط واسیلاس نیز آن صدا را شنیده اند ، همان طور که او شنیده بود و برای ظاهر شدن دشمن کاملا حاضر شده اند . سلاح هایشان آماده است و منتظر فرمان آتش هستند .

تیولا می دانست این فرمان به ژنرال داده می شود و آرزو می کرد که می دانست او کجا است و می توانست او را ببیند . مسلما بعد از آن توصیه هایی که برای حفظ جاننش به او کرده بود ، او عملی احمقانه یا مخاطره آمیز انجام نمی داد . او باید می فهمید که تنها بازنده ماندن می تواند به مردمش کمک کند . تیولا با خود دیوانه وار سخن می گفت :

- او باید مراقب باشد ! باید !

تیولا قبلا از او خواهش کرده بود که مراقب باشد ، اما حالا از فکر این که در خطر است هراسی عظیم در دل داشت . شاید او بایک گلوله راه گم کرده یا شاید هم در نبرد کشته شود ، زیرا تمام

مردان ارتش شهریار مطلع هستند که اگر واسیلاس را بکشند انقلاب با شکست مواجه خواهد شد .

صدای مارش پاها که از جنوب دهکده می آمد بلندتر می شد و حالا همان طور که تیولا نگاه می کرد اولین سربازان را می دید . روشنای روز هر لحظه واضحتر می شد و او می توانست افسری را که سوار بر اسب بود و به وسیله دو نفر از گارد شخصی شهریار همراهی می شد ، ببیند . می دید که کلاه خود آنها که او را به یاد جنگجویان یونانی می انداخت در پرتو خورشید می درخشند . پشت سر آنها توپ های دورزن که واسیلاس از آنها در هراس بود ، حرکت می کرد و تیولا می دانست می تواند با بمباران زانتوس ، آن جا را به خرابه ای تبدیل کند .

هر یک از توپ ها با چهار قاطر کشیده می شدند و همان طور که ستون افراد به آرامی در طول جاده پیش می رفت ، تیولا تعداد آنها را شمرد و به عدد هشت رسید . هشت توپ سنگین که شش مرد خدمه هر توپ بودند و در پشت آنها حرکت می کردند . بعد از توپ ها افسران با فرنج ها ی شیک سرخ رنگ ، مردان را به طور منظمی رهبری می کردند که با روش دوستانه و نامنظم واسیلاس فرق بسیار داشت . از این فاصله برای تیولا دیدن سلاح ها به طور واضح محال بود اما او مطمئن بود که آخرین و سریع ترین مدل ها هستند و او به سلاح ها یی فکر می کرد که همه کهنه و قدیمی بودند و توسط مردان خودشان حمل می شد . او با نگرانی از خود سؤال کرد :

- چطور می توانیم در برابر چنین وسایل عجیبی پیروز شویم ؟

او دست هایش را به هم قلاب کرد و احساس کرد که فقط می تواند دعا کند و نیروی ایمان ارتشیان حالا می توانست به آنها کمک کند. افسری که توپ ها را می برد در نیمه راه دهکده بود و سربازان که هنوز وارد دهکده نشده بودند ، پشت سر او در حرکت بودند.

تیولا فکر کرد آنها باید صدها نفر باشند و تصور کرد که سربازان مزدوری که ژنرال انتظار داشت به ارتش شهریار پیوسته باشند اگر از اهالی کاوونیا نبودند ، اهل یونان بودند .

مارش هم چنان نواخته می شد و سربازان با گام های محکم و منظم حرکت می کردند ، توپ ها روی جاده ناهموار غژ و غژ می کرد . سربازان به قاطرها ضربه می زدند . اما به جز صدای پاها ،



تنها صداهایی که شنیده می شد ، صدای چرخ ها و صدای سم اسب ها و مارش پاها بود . همه چیز مرموز و در عین حال توأم با ترس و هیبت بود . تعداد آنان زیاد ، بسیار منظم و بسیار دقیق بود . سربازانی که تعلیم یافته بودند که بکشند ، سربازانی که حرفه ای بودند . تیولا اطمینان داشت که تعداد کمی از اهالی کاوونیا در میان این مزدوران هستند که گرچه مسلما نمی توانست کاملا مطمئن باشد . ژنرال گفته بود که افراد ارتش کاوونیا از او دفاع می کنند و او می دانست که سربازان کارآمد و حرفه ای بسیار در طرف دیگر دهکده هستند . اما تعداد زیادی از مردم عادی که پیروان ساده واسیلاس هستند نیز بودند و اینان هیچ آموزش نظامی ندیده بودند به جز تعلیم بسیار کمی که واسیلاس توانسته بود به آنها بدهد .

احتمال زیاد وجودداشت که آنان بر اثر مشاهده نیروی انسانی و اسلحه سنگین سربازان شهریار روحیه خود را از دست بدهند . تیولا با خود گفت :

- من نیز ترسیده ام !

او نمی دانست آیا ممکن است مردانی که در صخره ها ، دره ها و غارها پنهان شده اند دست هایشان را به نشانه تسلیم بالا ببرند و فرار کنند و زندگی ژنرال را به مخاطره بیندازند . او به سختی می توانست باور کند آنها رهبرشان را تنها بگذارند خصوصاً که رهبرشان آلکسیس واسیلاس بود . اما چه کسی می توانست مطمئن باشد که چطور یک مرد تعلیم ندیده و ناآزموده در لحظه ای که باید تنها چیز قیمتی که در دنیا به او تعلق دارد یعنی زندگی اش خطر کند چه عکس الملی نشان می دهد . تیولا دعا کرد :

- خدایا ! به آنها جرأت بده ! به آنها جرأت بده !

متوجه شد افسری که فرماندهی توپخانه را به عهده دارد به طرف دیگر دهکده که زمین باز بود رسیده است . حالا او می توانست آخرین نفرات ارتش شهریار را که پدیدار می شوند ، ببیند . اکنون در زیر پای او صفی طولانی از مردان اونیفورم پوشی بود که به طور منظم حرکت می کردند با قدم های یک اندازه که تمام جاده دهکده را پر کرده بودند . این در حقیقت یک منظره عجیب بود ، آیا برای افراد کاوونیا نیز همین طور شگفتی آفرین بود ؟ تیولا با کمی ترس فکر کرد شاید

آلکسیس واسیلاس تغییر عقیده داده است . شاید تصمیم گرفته است که موقعیت امیدوار کننده نیست ، شاید او نخواهد در مورد زندگی مردمش خطر کند و در نتیجه تسلیم شهریار شود . حتی اندیشیدن در باب این موضوع باعث شد که لرزه بر اندام تیولا افتد ، ناگهان صدای انفجاری شنیده شد . صدای پرطنینی بود و پژواکش در کوه بارها و بارها تکرار شد . افسر فرمانده در حالی که اسبش چهار نعل می دوید و صدمه ای ندیده بود از روی اسب فرو غلتید این برای دو طرف دهکده علامتی برای شلیک پی در پی بود .

مردان واسیلاس از پشت صخره ها ، دره ها و از درون شکاف ها شلیک می کردند . وقتی سربازان برای یافتن پناهگاهی به طرف دیگر جاده رفتند ، آن همه نظم و نظامی که در گروه بود بر هم خورد . فقط قاطرها که توپ ها را روی جاده می کشیدند ، قدم هایشان را تند کردند و از ترس صدای آتش توپ ها چهار نعل می رفتند .

حالا تعداد کمی به شلیک آنها جواب می دادند. مردانی که در کنار رودخانه پناه گرفته بودند ، اما یافتن پناهگاه تقریبا غیر ممکن بود . فشنگ های آنها کمانه می کرد و به سنگ ها می خورد ، بی آن که صدمه ای وارد آورد .

صدای انفجارها و شلیک پیاپی گلوله ۱ و انفجارها پیاپی گلوله ها و انفجارها شدید بود و نه تنها از تفنگ ها برمی خاست بلکه از انعکاس صدای آنها در دهکده نیز بود . هر صدا در کوه و غارها بازتاب پیدا می کرد و همین طور بزرگ تر می شد تا این که به نظر می آمد بر گوش ضربه می زند . حالا تمام سربازان شهریار روی زمین دراز کشیده بودند یا روی سنگ ها می خزیدند تا هنگامی که آتش منقطع تعدادی از آنها را از بین برد و آنها پای به فرار گذاردند . ابتدا توپچی ها دویدند زیرا آنها سلاح دفاعی فردی نداشتند و همان طور که آنها در جاده به عقب می رفتند سایرین به آنان پیوستند و سلاح هایشان را انداختند زیرا مانع پیشرفت شان می شد . بعضی از آنها حتی لباس هایشان را درآوردند که بتواند سریع تر بدونند . آن قدر سریع اتفاق افتاد که به سختی می شد آن را تشخیص داد و توپچی ها آشوبی به راه انداختند که رقت انگیز بود .

مردان از ترس فرار می کردند و همه چیز به جز حفظ جان خود را فراموش کردند . از آنان که به جای مانده بودند ، دیگر صدای شلیکی بر نمی خاست زیرا کشته شده بودند .

تیولا می توانست ببیند که یک یا دو افسر می کوشند از فرار افراد جلوگیری کنند ، اما این اقدامات هیچ نقشی نداشت ، و افراد دشمن آن چنان ترس خورده شده بودند که به هیچ فرمانی توجه نداشتند . آنها که هنوز اسب داشتند چهار نعل می دویدند و بقیه با تمام سرعت به دنبال آنها می دویدند ، مشاهده کرد که جنگجویان خودشان از محل اختفایشان خارج شدند و به طرف دهکده پایین رفتند .

ژنرال دستور می داد و مردان عجله می کردند که دستورات او را انجام دهند و در همان حال فریاد خوشحالی می کشیدند . آنان شادی می کردند و تیولا می دانست که برای چنین پیروزی است .

آن آرامش نگفتنی که بعد از آن هیجان و اضطراب پدید آمده بود ، باعث شد که اشک هایشان فرو بریزند و برایش مشکل بود چیزی ببیند .

مدتی بعد سرگرد پتلوس آمد تا بگوید که او برای خروج از غار همراهی می کند و این که ژنرال منتظر او است . تیولا با دیدن ژنرال در این اندیشه بود که او فوق العاده خوشحال به نظر می رسد اگر چه اونیفورم شیکش با گرد و غبار پوشیده شده است . خراش طولی روی گو نه اش دیده می شد و از انگشت یک دستش خون می چکید . تیولا گفت :

- زخمی شدید !؟

- این فقط در نتیجه اشتباه خودم بود . من خیلی سریع و با هیجان از بین صخره ها برای پایین رفتن و رسیدن به جاده تقلا کردم .

تیولا گفت :

- ما پیروز شدیم !

سرگرد پتلوس گفت :

- یک پیروزی فوق العاده !

چشم هایش بر ق می زد و ادامه داد :

- وچه کسی غیر از ژنرال می توانست این کار را بکند ؟

تیولا سؤال کرد :

- آیا زخمی های زیادی از طرف ما هست ؟

سرگرد پاسخ داد :

- عملا خیر ! تعداد کمی زخمی شده اند و آنها که کشته شده اند خودشان را بیهوده در معرض خطر قرار دادند .

او آه عمیقی کشید و ادامه داد :

- تنها ژنرال می توانست به اندازه کافی هوشیار باشد که نه تنها نقشه بکشد که چطور در مقابل دشمن از خود دفاع کنیم بلکه تا آخرین لحظه آتش را به روی دشمن نگه داریم .

او خنده ای کرد و ادامه داد :

- البته آسان نبود ، آنهایی که تعلیم ندیده بودند می خواستند در همان لحظه که آنها را دیدند شلیک کنند و تنها ترس از نافرمانی از ژنرال بود که مانع از تهاجم زودرس آنان شد و توانستیم آنها را تحت کنترل داشته باشیم .

تیولا همان طور که منتظر بود کلاهش را به سرش گذاشت و بعد غبار و شن ها را از دامن فرنجش زدود و دستش را با دستکش به سمت سرهنگ پتلوس دراز کرد تا او را در پایین آمدن از کوه کمک کند .

سرهنگ گفت :

- شما مبهوت هستید ! خانم مثل این که از آسمان ها از قلب اسطوره های ما مردم بیرون آمده اید و مطمئن هستم افراد فکر می کنند آن چه رخ داده ناشی از حضور الهی گونه شما بوده است .

تیولا گفت :

- من از این که در این جا حضور داشتم بسیار خوشحال هستم . فکر می کنم اگر قرار بود در زانتوس منتظر می شدم و نمی دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است ، دیوانه می شدم .

اگر او خوشحال بود که همراه نیروهای رزمنده است ، شک نبود همان طوری که او از کوه پایین آمد آنها نیز به وجودش افتخار می کردند .

اکثر مردان اطراف توپ ها حلقه زده بودند و با تعجب به آنها نگاه می کردند و متوجه شدند که در هنگام غنیمت گرفتن از ارتش شهریار اکثر سلاح های مدرن آنها را گرفته اند و مطمئن بودند که امکان هر گونه واکنشی از سوی آنان تقریباً از بین رفته است .

تعدادی از مردان تفنگ هایی را که ارتش هنگام عقب نشینی انداخته بود ، جمع می کردند . سایرین از آنهایی که زخمی شده بودند نگهداری می کردند و تا آن جایی که می توانستند سعی می کردند برای آنها آسایش فراهم کنند .

تیولا شنید که ژنرال می گوید :

- به آنها بگو ، وسیله نقلیه می فرستیم تا آنها را به زانتوس منتقل کند و تحت درمان قرار گیرند . او صدایش را به خاطر شلوغی که بر اثر حرف زدن با هیجان سایرین بوجود آمده بود ، بلند کرد . سپس همان طور که تیولا از آخرین سرازیری قبل از جاده پایین می آمد ، سربازان برگشتند و او را دیدند . فریادی بلند سردادند که از تمام وجود و قلب آنان بود و دوباره تیولا احساس کرد که اشک هایش فرو می ریزد ، ژنرال برگشت تا دلیل فریاد شادی و هلهله آنها را بفهمد و تیولا و سرهنگ پتلوس را دید .

با فریاد خوشحالی ، سربازان تیولا را محاصره کردند و زانو زدند که دست او را ببوسند . او از کرنش آنان شرم داشت و مایل نبود که در برابرش زانو زنند ، اما چاره ای جز این که لبخند بزند و از آنها به زبان خودشان تشکر کند نداشت . ژنرال هنگامی که آنان کلاه از سر برمی گرفتند یا لب هایشان را بردستش می گذارند احساس و حالت عجیبی داشت ، گویی صف تبریک و تهنیت گویان را پایانی نبود .

یک لحظه احساس کرد که این تبریک گفتن ها شاید آنان را از انجام دستورات ژنرال باز دارد به همین روی به طرف ژنرال برگشت و متوجه شد که ژنرال به او با حالت مخصوصی که در چشم هایش بود نگاه می کند . نمی توانست تشخیص دهد که ژنرال راضی است یا عصبانی اما لحظه ای

بعد سرهنگ پتلوس او را به طرف اسبش راهنمایی کرد و او را بلند کرد و روی زین گذاشت . سرهنگ با صدای آرامی گفت :

- آنها قبلا از شما یک الهه ساخته اند . امیدوارم از الهه بودن لذت ببرید .

تیولا احساس کرد سرهنگ سعی دارد هیجان را در تیولا زنده کند و لبخند او را برانگیزاند ، اما صحبت کردن مشکل بود زیرا عمیقا به وسیله حرکات سربازان دچار هیجان شده بود .  
ژنرال دستورات لازم را داد و به تیولا اشاره کرد که نزد او بیاید و با هم از روبه روی صف مردان و سلاح های به غنیمت گرفته اشان سان دیدند و سپس با نظم و شکوهی بی همانند راهی زانتوس شدند .

تیولا می دانست این نمایش قدرت عالی برای این است که به مردم شهر قوت قلب بدهد و همچنین به آنها فرصتی بدهد تا برای مردانی که آنها را از ظلم نیروهای شاه نجات داده اند هلهله کنند .

همان طور که آنها می رفتند ، تیولا مرتبا ژنرال را نگاه می کرد و آرزو می کرد که ژنرال با او حرف بزند . موقعیتی برای گفتگوهای خصوصی نبود زیرا تمام مدت افراد به پیش می آمدند و پرسش هایی را به عمل می آوردند یا او می بایست به عقب برمی گشت تا به یکی از افسران که به پیشروی توپ ها نظارت می کرد ، دستوراتی بدهد .

در فاصله ای دور از زانتوس و زمانی چند قبل از آن که به آن شهر برسند ، تیولا متوجه شد که خبر پیروزی به شهر رسیده است . آنها می توانستند جمعیت کثیری را که به استقبال و خوشایند گویی آنها می آمدند مشاهده کنند . در همه جا پرچم ها بر فراز بام های خانه ها بود و هلهله و فریاد خوشحالی مردم از هر سو به گوش می رسید و گل ها که پرتاپ می شد ، شادی مردم فراتر از آن بود که به حساب آید .

همان طور که آنها به طرف میدان اسب راندند کودکان به طرف اسب هایشان گل پرتاپ می کردند و فریاد خوش آمدید مردم همان طور که اشک شادی از گونه زنان مسن تر فرو می ریخت به گوش می رسید .

برای ژنرال و تیولا غیرممکن بود که بتوانند قدمی بردارند و فراتر بروند زیرا اسب هایشان نمی توانستند از میان جمعیت راه باز کنند . تیولا می دانست بسیاری از زنان می خواهند او را لمس کنند و پایین دامن لباس سواری او را ببوسند و دست های او را پر از گل کنند . برایش غیرممکن بود تمام چیزهایی را که می دادند قبول کند و در عین حال دهنه اسب را نگه داشته بود ، در نتیجه گل ها بر زمین می افتادند و مجددا تعداد بیشتری جانشین آنها می شد .

تیولا به نظرش می رسید تا مدت زیادی طول کشید تا آنها به قصر رسیدند ، حتی در بدو ورود به قصر نیز جمعیتی که آنها را بدرقه می کردند به حیاط اصلی هجوم آوردند و آنان را به پیش راندند تا زمانی که در مقابل پله های در کناری متوقف شدند .

ژنرال از اسب فرود آمد و سرهنگ که پشت سر آنها می راند به تیولا در فرود آمدن از اسب کمک کرد . او دستش را دراز کرد و دست تیولا را گرفت و او را در جهت بالا رفتن از پله ها راهنمایی کرد . تا آن جایی که تیولا می توانست ببیند ، جمعیت زیادی در صحن و خیابان وسیعی که به طرف میدان می رفت ، گرد آمده بودند . گروهی از آنان از دیوار و درخت ها بالا رفته بودند و دست تکان می دادند و فریاد می زدند و آن چنان فریاد خوشحالی سر داده بودند که به نظر می رسید سرود خوشحالی و تشکر است که به آسمان می رود .

تیولا آن قدر دست تکان داد که دستش به درد آمد . سپس ژنرال برگشت و او را به داخل قصر راهنمایی کرد و گفت :

- شما باید بسیار خسته باشید . به اتاقتان بروید و استراحت کنید ، من ترتیبی می دهم که برای شما فوراً غذا فرستاده شود .

تیولا متوجه شد از سحر ، زمانی که ژنرال رفته این کلمات نخستین واژگانی است که خطاب به او گفته است ، اما وقتی تیولا می خواست پاسخ بدهد ژنرال برگشت و به وسیله یک گروه از افسران که از او طلب دستورالعمل می کردند محاصره شد .

از پله ها بالا رفت و براستی احساس خستگی می کرد ، احساسی که در طول روز فراموشی کرده بود ، گرچه هنوز از اتفاقاتی که افتاده بود احساس غرور می کرد . ماگارا منتظر او بود ، هنگامی که

تیولا دست هایش را به طرف او دراز کرد ، خدمتکار دست هایش را گرفت و یکی پس از دیگری بوسید .

او با بغضی در صدایش و اشک در چشم هایش گفت :

- ما پیروز شدیم ، ما آزاد شدیم . از شما و ژنرال از صمیم دل متشکریم !

تیولا تأیید کنان گفت :

- بله پیروز شدیم ، اما ماگارا من تمام طول شب با همین لباس هایم خوابیدم و احساس می کنم

ژولیده و آشفته هستم . می خواهم حمام کنم و فکر می کنم برای مدت کوتاهی باید بخوابم .

ماگارا گفت :

- حتما خانم ! برای این که شما کارهای بسیاری در پیش روی دارید .

وان متحرکی به اتاق آورده شد و از ظرف های بزرگ نقره ای که علامت شهریار بر آن حک شده

بود ، آب داخل وان ریخته شد . تیولا بی اختیار گفت :

- این یعنی کار بسیاری است !

او در آب معطر و گرم دراز کشید و احساس کرد چشم هایش بسته می شود .

آن قدر خسته و ناتوان شده بود که ماگارا در خشک کردنش ، کمکش کرد و وقتی به رختخوابش

خزید سر بر بالین نهاده خواب او را در ربوده بود .

دراز زمانی بعد ، وقتی بیدار شد نشانی از آن خستگی نبود و احساس نیرو و قدرت بی حدی می

کرد .

تیولا شاسی زنگ کنار تخت را فشرد و ماگارا ظاهر شد و گفت :

- نمی دانستم شما را بیدار کنم یا نه . آیا فکر می کنید زمان پوشیدن لباس برای صرف شام

رسیده است ؟

تیولا با تحیر تکرار کرد :



- صرف شام ، مگر چه وقتی است چطور توانستم این مدت طولانی بخوابم وقتی این قدر کار هست که می خواهم انجام دهم و چیزهای زیادی که می خواهم بشنوم ؟

ماگارا گفت :

- هنوز جمعیت بیرون هستند ، شما را صدا می کنند گرچه ژنرال مجبور شد ظاهر شود و برای آنها بارها دست تکان دهد ، مع هذا دستور داده است که شمارا بیدار نکنند و بگذارند تا زمانی که مایلید استراحت کنید .

تیولا گفت :

- باید خیلی خسته باشد .

ماگارا خندید و گفت :

- شک دارم ، خانم ! می گویند ژنرال خستگی ناپذیر است . در این مورد چیزی به شما نگفته است ؟

تیولا جواب داد :

- هیچ کس !

ماگارا گفت :

- یک بار وقتی از طرفدارانش در کوه ها و پناهگایشان دیدار می کرد ، با یک پسر کوچک مواجه شد که فرزند چوپانی بود که در دره ای بود و پایش به شدت زخمی شده بود . اگر ژنرال او را پیدا نکرده بود او مرده بود زیرا از نزدیک ترین دکتر کیلومترها فاصله داشت و ژنرال سه روز و شب ، پسر را در آغوش حمل کرد تا توانست پزشکی را پیدا کند که به پسر رسیدگی کند !

تیولا گفت :

- چقدر شگفت آور !

ماگارا لبخند زد و گفت :

- ژنرال شگفت آور است . او نظیر سایر مردان نیست ، همان طور که شما نظیر سایر زنان نیستید !

تیولا گفت :

- تو نباید این را بگویی ، فکر می کنم من از جمله انسان های بسیار معمولی هستم .

ماگارا گفت :

- هیچ کس بعد از این که شما را دیروز مثل یک الهه افسانه ای دید این را باور نخواهد کرد و می

دانند و ایمان دارند شما برایشان پیروزی به ارمغان آوردید .

- این چیزی نیست که من به آنها داده باشم . این ژنرال بود که با ایثار و گذشت و جانفشانی شهید

پیروزی را در کام این ملت ستمدیده چکاند !

- ژنرال هم همین طور است . اما شنیده ام که اگر شما جانش را نجات نداده بودید ، پیروزی در

کار نبود و موجبی برای جشن و سرور ، وجود نداشت .

تیولا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید :

- کی به این موضوع پی بردید .

- ژنرال ماجرا را باز گفت . امروز بعدظهر وقتی او روی پله های قصر ایستاده و مردم برای نشان

دادن عواطف و احساسات شورانگیز خود هلله به پا داشته بودند ، او به آنها گفت نقش تعیین

کننده شما چه بوده است و اگر شما نبودید ، ژنرال نبود و از پیروزی نشانی نمی ماند .

ماگارا دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت :

- اوه خانم ! می توانید بفهمید که ما ایمان داریم شما از طرف خدا آمده اید تا برای ما خوشبختی

بیاورید ؟

تیولا پاسخ نداد . او در این فکر بود که چرا ژنرال به آنها گفته چه اتفاقی افتاده است . تو توضیح

آن رخداد ممکن است حاکی از آن باشد که او به اندازه کافی درایت و سیاست به خرج نداده است

و دلیل این بی سیاستی و بی درایتی آن بوده است که اجازه داده دشمن آن قدر به او نزدیک شود

که ممکن بود او را بکشند . اگر چه بیان این ماجرا به زیان ژنرال تمام می شود ، لکن تیولا اطمینان

داشت که او با بازگویی این ماجرا خواسته بر محبوبیت او بیافزاید . تیولا نمی توانست باور کند

ممکن است ژنرال به او اهمیت دهد .

تیولا فکر کرد دوستش دارم! اما او نباید هرگز متوجه شود مگر این که او نیز مرا دوست داشته باشد.

تیولا می خواست هنگامی که در جاده پیشاپیش گروه حرکت می کردند یا وقتی که در برا بر جمعیت مسرور بودند به او چیزی بگوید. اما هنگامی که ژنرال دست او را گرفت تیولا احساس کرد که فکر ژنرال متوجه او نیست بلکه به فکر مردمی است که او را به عنوان حکمران انتخاب می کنند. اما مسلما برای ژنرال آسان بود که به طبقه بالا بیاید و فقط یک ...

ماگارا با پرسشی رشته افکار تیولا را پاره کرد:

- میل دارید چیزی بخورید یا بنوشید.

اما تیولا ترجیح می داد تا شام صبر کند و آرزو می کرد با ژنرال در تنهایی شام بخورند. حالا او آن قدر شوق دیدار ژنرال را داشت که فقط یک فکر در سر داشت و آن این که لباس بپوشد تا اگر ژنرال به دنبال او فرستاد یا او خود آمد او را ببیند که حاضر است.

تیولا سؤال کرد:

- ماگارا، من چه بپوشم؟

ماگارا گفت:

- تمام لباس ها را متناسب شما ساخته ام خانم!

تیولا سؤال کرد:

- چطور توانستی این کار را بکنی؟

ماگارا پاسخ داد:

- یک بند کار کردم، در حقیقت تمام شب کار کردم!

- آه ماگارا! چه کار غیرممکنی را ممکن ساخته ای! باید بسیار خسته باشی!

ماگارا سؤال کرد:

- چطور می توانستم بخوابم وقتی می دانستم شما در خطر هستید؟

تیولا پاسخ داد:

- باید می دانستید که من در کنار ژنرال در امان هستم .
- ممکن بود شما با او در امان باشید ، اما او بدون شما در امان نبود !
- تیولا فکر کرد ، این درست است . اگر او بیدار نشده بود یا اگر مثل ژنرال پشت به دهانه غار خوابیده بود و به دهکده نگاه نکرده بود ، پیشقراول می توانست داخل غار شود بدون این که هیچ یک از آنها با خبر شوند . تیولا با صدای رسایی گفت :
- فکر می کنم خدا از هردوی ما مراقبت کرده است .
- می دانید فردا ، قرار است شکر گزاری ویژه ای در کلیسا انجام شود و مردم سؤال می کنند چه وقت ژنرال رسماً اداره کشور را به دست می گیرند و تاجگذاری می کنند ؟
- تیولا با تعجب گفت :
- تاجگذاری !؟
- ماگارا گفت :
- آلکسیس وارث حقیقی تاج و تخت است . پدر او پانزده سال حکمرانی کرد و پدربزرگش قبل از او بیست سال فرمانروا بوده است .
- ماگارا مکث کرد و سپس چون تیولا را علاقه مند یافت ادامه داد :
- در آن زمان کشورمان کاملاً مثل زمان حاضر متحد و متمرکز نشده بود و پرنسس هایی بودند که ادعای قسمت های وسیعی را می کردند و حکمرانی خودشان را می خواستند .
- تیولا سؤال کرد :
- چه بر سر آنها آمد ؟
- ماگارا گفت :
- بیشتر آنها در برابر فردیناند طغیان کردند ، لکن یا دستگیر و کشته شدند و طغیانشان فرو نشست و با ترک وطن کردند و به نقاطی نامعلوم رفتند .
- هیچ کس باقی نمانده است ؟
- ماگارا گفت :

- شخص با اهمیتی نمانده در نتیجه آلکسیس واسیلاس نماینده وحدت و تمامیت کاوونیا است .  
 نفس در سینه تیولا گره خورد و در این اندیشه بود که ملکه بودن چه غرور و شکوهی دارد .  
 کاترین تجمل پرست بود و از به سر گذاشتن تاج و احاطه شدن توسط درباریان لذت می برد اما  
 تیولا می دانست این ، آن روش زندگی ای نیست که او آرزو می کند و در حقیقت چیزی نبود که  
 تیولا مناسب آن باشد .

برای اولین بار به یاد آورد آلکسیس واسیلاس درباره او جز این که خواهرزاده یک دوک است  
 چیز دیگری نمی داند .

دایی اش گفته بود که او هرگز نباید به خاطر عمل شرم آور مادرش که خون اصیل اش را با خون  
 یک مرد معمولی در آمیخته است ازدواج کند . تیولا در این اندیشه بود که آیا ممکن است  
 واسیلاس نیز این آمیزش را شرم آور بداند ؟

او یک پرنس است ، یک اصیل زاده است . تیولا هرگز درباره او به این صورت فکر نکرده بود . او  
 همیشه حالتی را که او در لباس روستایی هنگامی که از خانه برای کمک به کودک مجروح آمده  
 بود به یاد می آورد . اونیفورم او همیشه بدون زرق و برق و بدون تجملات بود به جز مدالی که او  
 هنگام ازدواجشان به سینه اش زده بود . اما او از یک خانواده سلطنتی است ! و از سلسله ای که  
 شاید اگر قدیم تر نبود حداقل به قدمت سلسله شهریار فردیناند بود .

تیولا با خود اندیشید ، باید به او بگویم که خون اصیل در رگ های من نیست و از اندیشه آن چه  
 می خواست بگوید لرزه بر اندامش افتاد . زیرا از عکس العمل ژنرال می ترسید .

ماگارا هنوز منتظر بود تا تیولا لباس خود را انتخاب کند . تعداد زیادی لباس در کمد بود ، تمام  
 آنها زیبا و کاملا متفاوت و بی همانند با لباسهایی بود که قبلا می پوشید . به طور ناگهانی از خود  
 خجالت کشیده و احساس عجز کرد . او همان کسی که دایی اش گفته بود کمی بالاتر از خدمتکار  
 است چگونه می توانست آن جا در آن قصر سلطنتی لباس های دختر دایی اش را بپوشد و پرنس  
 کاوونیا را فریب دهد که فکر کند او شخص با اهمیتی است ؟

او با ناراحتی به خود گفت :

- شاید اگر او از ابتدا می دانست من آن که به نظر می آیم نیستم هرگز پیشنهاد ازدواج به من نمی داد ، حتی اگر ازدواج جنبه ظاهری و قراردادی داشته باشد !  
ژنرال برای او کاملا روشن کرده بود که ازدواج قراردادی بعد از جنگ فسخ خواهد شد اما ژنرال انتظار نداشت که در کلیسا مطابق آیین افسانه ای که در تاریخشان بود ، ازدواج کنند .  
تیولا از خود پرسید :

- چه کار می توانم بکنم ؟

تیولا نیک می دانست سکوت فقط باعث می شود اوضاع از آن چه هست خراب تر شود . دیر یا زود آلکسیس واسیلاس حقیقت را در مورد اصلت خانوادگی او کشف خواهد کرد . او کاملا مطمئن بود که اگر کسی او را مطلع نکند ، دایمی اش اگر در مورد ازدواجش بشنود بدون شک کار را تا حد ممکن خراب خواهد کرد .  
تیولا با اضطراب و نگرانی گفت :

- او مرا سرزنش می کند ! و همین پنهان کاری در بازگویی اصلت خانوادگی ام برای قضاوت و نقض ازدواج کافی است .  
ماگارا گفت :

- شما باید لباس بپوشید .

و با این سخن افکار تیولا را قطع کرد .

تیولا متوجه شد که مدت طولانی به کمد لباس های کاترین خیره شده بدون این که به چیزی جز افکار پریشاننش ، پرداخته باشد . تیولا گفت :

- ماگارا ، هرکدام که فکر می کنی مناسب تر است انتخاب کن .

- دیروز شما سفید پوشیدید و شبیه یک الهه شدید ، اما امشب فکر می کنم باید مثل یک زن برای همسرش به نظر بیایید . این چیزی است که یک مرد می خواهد .

تیولا ساکت ماند و پاسخی نداد و ماگارا از کمد لباس یک دست لباس صورتی روشن توردار را برداشت . وقتی تیولا آن را پوشید متوجه شد هیچ چیزی بیش از این مناسب او نیست .

این باعث شد مثل یک غنچه صورتی به نظر بیاید و در حقیقت دسته هایی از شکوفه بر دنیا له لباسش نشسته بود و در کنار بالاتنه تور نرمی بدن او را در بر گرفته بود .  
از آن جایی که بسیار نگران گفتگو با ژنرال بود ، هنگامی که ماگارا موهایش را مرتب کرد و گل های نیم باز رز را به صورت دایره پشت سرش گذاشت کمتر در آینه به تصویر خویش نگاه کرد .  
او تقریباً از لباس پوشیدن و پرداختن به خود فارغ شده بود که ضربه ای به در نواخته شد .

ماگارا به طرف در رفت و به اتاق برگشت و با حالتی مایوسانه گفت :  
- ژنرال به شما سلام رسانده اند اما بیش از آن مشغول هستند که بتوانند شما را به شام دعوت کنند ، در عوض شام شما را به این جا فرستاده اند .  
تیولا فکر کرد ، این چیزی است که انتظار داشتم ، دیگر برای او فایده ای ندارم .  
ماگارا هنوز صحبت می کرد :  
- ژنرال می گوید ، قبل از وقت خواب به شما سر می زند .  
- کاملاً درک می کنم .  
صدایش صاف بود و هیجان از چشم هایش رفته بود . نبرد تمام شده بود و او مطمئن بود که شکست خورده است .

#### فصل ششم

ماگارا وقتی برای بردن ظروف غذا و تمیز کردن میزآمدگفت :  
- شما چیزی نخورید ، خانم !  
- من گرسنه نیستم .  
ماگارا اصرار کرد :

- اما شما باید گرسنه باشید ، شما دیروز بسیار کم غذا خوردید و دیشب هم چیزی نخوردید و وقتی بعد از بازگشت شما به منزل برایتان غذا نوشیدنی آوردم آن قدر در خواب عمیق در خواب بودید که نخواستم بیدارتان کنم .

تیولا تکرار کرد :

- من گرسنه نیستم .

او می دانست ترس و اضطراب نسبت به آینده و ناملايمات بود که باعث می شد احساس کند گویی راه گلویش بسته شده و برایش فرودادن غذا غیرممکن است . از کنار میز برخاست و به طرف پنجره رفت . زمانی او در قصر خود را در تنگنا احساس می کرد و فکر می کرد نگاه کردن به باغ ها خسته کننده است . اما حالا چیزی جز این نمی خواست که زندگی را در این جا و در کنار آلکسیس واسیلاس ادامه دهد و جزیی از نقشه های او برای آینده کاوونیا باشد . او شنید که ماگارا اتاق را ترک کرد ، اما رویش را برنگرداند .

بیرون ، خورشید با نور قرمزی غروب می کرد و به نظر تیولا می آمد که هوا تاریک شده است . او با ناامیدی فکر کرد :

دوستش دارم ! دوستش داروم!

اما هرگز به او نخواهم گفت مگر با اولین ندای او !

تصور این که ممکن است او پرنسس آتن را که ماگارا درباره اش صحبت کرده بود ، دوست بدارد مانند یک شمشیر برنده در قلبش فرو می رفت . پرنسس چه قیافه ای داشت ؟ آیا او زیبا بود ؟ آیا او زن ایده آل ژنرال ، زنی که تیولا هرگز نمی توانست باشد ، بود ؟

تیولا خود را با خیال این که پرنسس نیز همانند آلکسیس واسیلاس چهره و خصوصیات یونانی دارد ، شکنجه می داد . شاید او بهترین و مناسب ترین آفرودیت برای آپولویس باشد و او زنی است که ژنرال هنگام حکمرانی بر کاوونیا در کنارش خواهد داشت .

تیولا لحظاتی را که با ژنرال صحبت کرده بود به خاطر می آورد و احساس شادی می کرد و بی اختیار لبخندی بر لبانش نشست .



او می توانست درک کند که چقدر برای ژنرال ، جایگزین کردن او به جای کاترین در ذهن مردم آسان است گرچه نخست وزیر با زرنگی کاترین را به افسانه های مردم کاوونیا پیوند داده بود . پدرش گفته بود او مثل یک پری دریایی به نظر می رسد و در لباس عروسی اش به نظر تمام روستاییان او تمام آرزوهای آنها را برآورد کرده است .

تیولا فکر کرد ، تمام اینها یک معرفی زیرکانه و نمایشی است ، و حالت روحانی که او هنگام دعا کردن برای ژنرال در غار احساس کرده بود ، به نظر می آمد از بین می رود . حالا تیولا احساس می کرد پوچ و بی ارزش شده است ، دختری که هیچ اهمیتی ندارد ، کسی که زن دایی اش ، او را به عنوان کمی بهتر از یک خدمتکار توصیف کرده بود .

خورشید غروب می کرد . اکنون لطیف ترین لحظه غروب بود ، وقتی که سایه ها پر از رمز و راز به نظر می رسند و مجسمه ها هنوز در تاریکی تجاوزگرو تیره و پیش رونده مریی هستند . اما تیولا می توانست قیافه دلنشین آلکسیس واسیلاس را در عالم خیال نزد خود مجسم کند ، شانه های پهن ، بینی مستقیم ، حالت جدی ، چانه ای محکم و چشم هایی که به چشم او نگاه می کرد . ژنرال چه فکر می کرد ؟ احساساتش چه بود ؟ ژنرال همیشه برایش یک معما بود ، مردی که او هرگز نمی توانست درکش کند . ضربه خشنی بر در وارد آمد و تیولا برگشت ، قلبش از ترس ایستاده ، و متوجه شد که برایش دادن اجازه مشکل است .

تیولا به زبان کاوونیایی صحبت کرد ، و در باز شد و ژنرال در آستانه در ظاهر شد . آن چنان از دیدن ژنرال به نشاط و شعف آمده بود و آن چنان هیجان زده شده بود که دشوار توانست خویشتن داری کند و به طرف او ندود . سپس بسیار باور نکردنی ، دو سرباز او را دنبال کردند . آنها وارد اتاق شدند ، در راپشت سرشان بستند ، و به طور رسمی و خبردار به جای این که در راهرو بایستند داخل اتاق نشیمن ایستادند .

تیولا با گیجی به آنها خیره شد سپس باحالت پرسش به آنها نگاه کرد .

ژنرال کمی به طرف او آمد و در وسط اتاق ایستاد و تیولا نمی توانست حالتی که در صورت او بود درک کند . ژنرال به انگلیسی گفت :

- می خواستم با شما صحبت کنم .

تیولا جواب داد :

- منتظر بودم که شما نزد من بیایید ، اما چرا این سربازان این جا هستند ؟

او گفت :

- من آنها را با خود آورده ام که شما احساس امنیت کنید .

تیولا پرسید :

- امنیت از چه ؟

او جواب داد :

- از من !

او به سختی می توانست باور کند قبل از این که ژنرال ادامه دهد :

- شب گذشته من اعتماد شما را نسبت به خود از بین بردم، امروز می خواهم شما را مطمئن کنم که

آن اتفاق تکرار نخواهد شد.

تیولا گفت :

- متوجه می شوم !

او جواب داد :

- فکر می کنم متوجه می شوید و چیزی که می خواهم به شما بگویم زیاد طول نخواهد کشید .

ناگهان تیولا متوجه شد . اشاره ژنرال به برخورد شب گذشته او به هنگام ترک غار بود ، آن گاه

که تیولا را از سر عطوفت بوسیده بود و از آن جایی که رفتارش باعث شده بود تیولا فکر کند

ممکن است گریه کند به سرعت گفت :

- سربازان را بیرون بفرستید ! من با شما تا زمانی که آنها در اتاق باشند صحبت نخواهم کرد .

ژنرال بی حرکت بود و سؤال کرد :

- آیا آن قدر مطمئن هستید که این تقاضا را بکنید ؟

از آن جایی که تیولا فکر می کرد ممکن است چشم هایش او را رسوا کنند ، برگشت و به طرف پنجره رفت و گفت :

- آنها را بیرون بفرستید !

و شنید که صدایش در هنگام گفتن این کلمات می لرزد و ادامه داد :

- حضور آنها توهینی به من است .

- من چنین قصدی نداشتم .

ژنرال ، سربازان را مرخص کرد و تیولا در همان حال که روی به پنجره داشت شنید که آنها اتاق را ترک کردند و در را بستند . او همان طور که به غروب نگاه می کرد ، احساس کرد اگر این باغ آرام به یک آینده غیر قابل تصور برای تیولا کشانده شود ، همچون باغ قصر دوک برای او زجر آور خواهد شد .

تیولا شنید که ژنرال می گوید :

- من آمده ام که به شما اطلاع دهم یک کشتی انگلیسی در کاوا آ است . یک کالسکه مدت یک ساعت منتظر شما خواهد بود تا شما را به آن جا ببرد .

برای لحظه ای تیولا فکر کرد فلج شده است و دیگر قادر به حرکت نیست . سپس به نرمی روی از پنجره گرداند .

تیولا هرگز او را آن قدر جدی ندیده بود ، چهره او حالت مکدر پیدا کرده بود . تیولا تکرار کرد :

- یک کشتی !؟

ژنرال گفت :

- یک کشتی انگلیسی ! این کشتی به آتن می رود و در صورتی که شما به دایی و دختر دایی تان ببینید یا اگر مستقیم به انگلستان بروید در هر حال شما را به سلامت به کشورتان می رساند .

برای تیولا در ک چیزی که می شنید مشکل بود . او فکر کرد که ژنرال برای او کوچک ترین ارزشی قابل نیست ، اما تیولا نمی توانست باور کند که ژنرال او را به این سرعت بفرستد که حرکت او در مدت یک ساعت انجام شود . ایستاد و به ژنرال خیره شد و درست مثل غریقی که

تمام حوادث عمرش قبل از مرگ ، از جلوی چشمانش می گذرد ، حرکت یکنواخت آینده در انگلستان به نظرش آمد ، بی پناهی قلعه ، زندگی پر از کشمکش و زندگی در محیطی پر از نفرت .

قبلا تحمل کردن اینها به اندازه کافی مشکل بود اما حالا دیگر به نظر غیر قابل تحمل می آمد به ویژه آن که باید قلبش را در کاوونیا بگذارد . تصور این که در کنار واسیلاس زندگی کند و بداند که واسیلاس او را دوست ندارد برایش دشوار بود اما زندگی دور از او در انگلستان و این که دوباره او را نبیند دشوارتر بود .

مثل این که صدایش از فاصله ای دور می آمد تیولا شنید گفت :

- من باید از شما به خاطر تمام کارهایی که برای کاوونیا کردید تشکر کنم ، اما مطمئن هستم که در برگرداندن شما نزد مردمتان کار درستی را انجام می دهم .

تیولا با ناباوری گفت :

- فکر می کردم ما ازدواج کردیم .

او پاسخ داد :

- باید برای این ازدواج قراردادی فکری کنم . گرچه وقت گیر و دشوار است اما مسلم است که می توانیم ایرادی برای کلیسا فراهم کنیم و بگوییم که شما بدون فکر یا آمادگی قبلی گرفتار این ازدواج شدید .

تیولا فکر کرد :

- او درباره همه چیز فکر کرده است . سپس وقتی به نظر آمد که می خواهد او را ترک گوید ، تیولا گفت :

- لطفا بگذارید بمانم !

ژنرال خشک ایستاد و جواب داد :

- شما باید متوجه باشید که این غیر ممکن است .

تیولا گفت :

- آخر چرا؟ من برای شما در دسری ندارم، من گرفتاری برای شما ایجاد نمی کنم، اما می توانم برای مردم کار کنم.

ژنرال گفت:

- این پیشنهاد عملی نیست.

لحنش تند بود. تیولا صادقانه گفت:

- اگر بیمارستان داشته باشید می توانم از بیماران و دردمندان خصوصا کودکان مراقبت کنم.

ژنرال گفت:

- برای شما بهتر است که به زندگی که می شناسید و به آن خو کرده اید برگردید، شما در مورد

خطرات و مشکلات آینده اطلاعی ندارید.

- من نمی ترسم، من دیشب با شما آمدم.

- این از شجاعت شما بود، اما بار دیگر ممکن است آن قدر خوش شانس نباشیم.

تیولا سؤال کرد:

- بار دیگر؟ آیا برای شهریار موقعیتی برای حمله مجدد هست؟ شما توپ های آنها را در اختیار

دارید و من نمی توانم باور کنم که معدود سربازانی که از ارتش شهریار زنده مانده اند، بتوانند

خطری برای ارتش شما بوجود بیاورند.

آلکسیس واسیلاس پاسخ داد:

- من در مورد نیروهای شهریار فکر نمی کردم، مشکلات دیگری در پیش است.

و طوری جواب داد مثل این که مجبور به پاسخ دادن شده است.

- به من بگویید آنها چیست؟

- این بحث هیچ نتیجه ای ندارد، به علاوه وقت می گذرد. شما می خواهید اسبابتان را جمع کنید.

دو ساعت راه تا کاوا است.

تیولا پیشنهاد کرد:

- مسلما برای طی این راه طولانی در شب بسیار دیر است.

- من یک گروه سوار نظام با شما می فرستم و سرهنگ پتلوس شما را همراهی می کند .

تیولا پاسخی نداد و بعد از لحظه ای ژنرال گفت :

- من مسلما هنگامی که برای رفتن آماده شدید برای خداحافظی می آیم .

او به طرف در برگشت و اشک در چشمان تیولا حلقه زد و گفت :

- من نمی توانم بروم ! لطفا بگذارید بمانم ! من می توانم بسیار مفید واقع شوم !

ژنرال گفت :

- نه !

کلمه یک سیلابی " نه " مثل زنگ پرطنینی در اتاق پیچید و انعکاس یافت .

تیولا گفت :

- من گفتم که برای شما در دسری ندارم . من حتی انتظار ندارم اگر شما مرا نمی خواهید در قصر

زندگی کنم اما بگذارید در کاوونیا بمانم .

ژنرال گفت :

- نه !

تیولا احساس کرد که کنترلش را از دست می دهد ، او می توانست احساس کند که بغض گلویش

را گرفته و او را از حرکت باز می دارد . تیولا دید که آلکسیس واسیلاس به طرف در می رود و

فکر کرد که او برای همیشه از زندگی اش بیرون می رود و با رفتن او نور نیز خواهد رفت . در

نتیجه او برای تمام عمرش در تاریکی خواهد ماند .

ژنرال دستگیره را چرخاند . تیولا گفت :

- می خواستم از شما خواهشی کنم .

صدایش مثل یک نجوا بود و تیولا ترسید که ژنرال نشینده باشد .

ژنرال پرسید :

- آن خواهش چیست ؟

تیولا نمی توانست باور کند که پرسش آن قدر بی تفاوت سخت و سرد باشد . تیولا گفت :

- من باید چیزی را به یاد بیاورم ، ممکن است ... ممکن است با من خداحافظی کنید ؟  
 او تیولا را به دنبال خود می کشید و تیولا شگفت زده به خود آمد و متوجه شد که در طول اتاق در کنار او می دود ژنرال در را باز کرد و از کنار سربازان گذشت . حالا آن قدر سریع می رفتند که تیولا با دشواری می توانست همپای او در راهرو به طرف پله ها ی اصلی برود .  
 ژنرال دست تیولا را رها کرد و تیولا دامن لباس صورتی اش را با دست دیگر بالا گرفته بود تا در اثر سرعت زیادی که ژنرال او را از پله ها پایین می برد بر زمین نغلتد . آنها به در ورودی رسیدند و ژنرال از آن گذشت و سربازان خبردار ایستادند .  
 هنوز دست تیولا را گرفته بود و تیولا را از پله ها که در پایین آن یک کالسکه بود پایین می برد .  
 ژنرال به او کمک کرد که سوار کالسکه شود و به کالسکه ران دستور حرکت داد و اسب ها چهار نعل شروع به حرکت کردند ، تیولا تکیه داد ، نفس نفس می زد و گیج بود . چه اتفاقی می افتاد ؟  
 چرا او این طور رفتار می کرد ؟ آیا او می توانست تیولا را بدون فرصتی برای تعویض لباس ، بدون چمدان هایش به کشتی بفرستد ؟  
 تیولا می خواست از او بپرسد که چه اتفاقی در حال وقوع است ؛ اما اشک هایی که نریخته بود مانع دید او می شد و به نظر می آمد همه چیز در جلوی چشم هایش در آب غوطه ور است .  
 تیولا می دانست که اگر خواهشش را رد کند درهای دنیا به روی او بسته خواهد شد ، و با خود فکر کرد ، دیگر کاری نیست که بتوانم انجام دهم . او به ژنرال التماس کرده بود که به او اجازه ماندن بدهد و شکست خورده بود . حالا ژنرال او را پس می فرستاد و او دیگر حرفی برای گفتن نداشت ، هیچ کاری نمی توانست انجام دهد .  
 کالسکه ناگهان ایستاد ، تیولا چشم هایش را باز کرد ، پلک زد و دید که آنها در بیرون یک خانه سفید هستند . درختان سرو بلند در اطراف آن بود و در نور مهتاب بسیار زیبا به نظر می رسید . خدمتکاری برای باز کردن در کالسکه آمد و آلکسیس واسیلاس خارج شد . او دست تیولا را گرفت که برای پایین آمدن کمکش کند .

ژرنال او را به داخل خانه برد و تیولا نگاه سریعی به حال با دیوارهای سفید و نور روشن که از شمعدانی مرمر می تراوید ، انداخت . هنوز سخنی میان آن دو نمی گذشت . ژرنال او را به اتاق نشیمن که پنجره هایی بلند رو به باغ داشت هدایت کرد . این جا تعداد زیادی چراغ با نور ملایم بود و به اتاق حالت سرد ، سفید و کمی شاعرانه می داد . اما تیولا فرصتی برای نگاه به اطرافش نداشت ، او چشم هایش را با نگاهی غیر قابل مقاومت به طرف ژرنال برگرداند . او شنید که در خانه پشت سرش بسته شد . سپس ژرنال دست او را رها کرد و نزدیک او ایستاده گفت :

- تیولا تو زن من هستی و هیچ کس و هیچ چیز ما را از هم جدا نمی کند .

تیولا پرسید :

- آیا واقعا مرا دوست دارید ؟

او جواب داد :

- برای توصیف میزان عشقم نسبت به تو تمام عالم هستی را باید به کار گیرم . تو تمام چیزهایی هستی که من آرزو داشتم و هرگز پیدا نکردم .

عمقی که در صدایش بود باعث شد نفس تیولا بند بیاید . سپس تیولا گفت :

شما نباید این طور سخن بگویید ، این باعث می شود مثل زمانی که سربازان دستم را و زنان دنباله لباسم را می بوسیدند احساس نالایقی کنم .

- این طور نیستی .

- چطور می توانید مطمئن باشید ؟

- من از کارم بسیار شرمنده بودم و فکر می کردم که تو را رنجانده و از خود متنفر کرده ام ، و تنها راه حل برگرداندن تو به خانه ات بود .

- برای من خانه ای در انگلستان نیست .

صبح دمیده بود . تیولا همچنان یک بند سخن گفته بود و به ناگاه به یادش آمد که از همه چیز گفته است جز درباره پدرش . در حقیقت آنها با هم حرف های زیادی برای گفتن داشتند . تیولا چشم هایش را باز کرد و متوجه شد که اتاق پر از نور خورشید است .



بیرون پرنده ها می خواندند و تیولا می توانست صدای صاف آب را که از چشمه روی سنگ های زیرین می ریخت بشنود .

آلکسیس گفت :

- من باید سر کار بروم ، این حرفی است که تمام مردان دنیا در این موقع می گویند و این حرف ها امروز صبح در مورد من کاملا مصداق دارد .

تیولا گفت :

- چرا موقعی که بیدار شدید مرا بیدار نکردید ؟

او گفت :

- تو مثل یک بچه خوابیده بودی و من هرگز چیزی به زیبایی صورت تو ندیده بودم .

ژنرال پس از لحظه ای سکوت ادامه داد :

- باید یک دولت جدید انتخاب کنم و افراد بسیاری را با توجه به کارآیی شان در موقعیت ها و پست های مناسب بگمارم .

او به صورتی آماده رفتن شد که گویی در برابر نیرویی که او را نگاه می دارد مقاومت می کند .

ژنرال گفت :

- تو نباید مرا سرزنش کنی ، تیولا ! اگر بدانی که برایم ترک تو چقدر مشکل است . به محض این که دستورات لازم را دادم به ماه غسل می رویم . می خواهم تو را به کلبه ای که در کوه ها دارم و سال های اخیر در آن زندگی می کردم ببرم . آن جا پر از خاطره است .

تیولا گفت :

- این چیزی است که من نیز می خواهم . آیا واقعا می توانیم به آن جا برویم ؟

- به محض این که بتوانم ، همسر خوب من !

تیولا پرسید :

- کی تو را می بینم ؟

- وقت ناهار ، حتی پرمشغله ترین مردان نیز می توانند ظهر را استراحت کنند .

به تیولا خندید و خانه را ترک گفت .

تیولا آهی از خوشحالی کشید و چهره پراز نشاط خود را به طرف پنجره برگرداند . او طی شب متوجه شد که آنها کجا هستند . ویلا متعلق به خانواده پتلوس بود . وقتی آلکسیس و مادرش از کاوونیا تبعید شده بودند آنها اشیای گرانبهای خانواده واسیلا س را جمع آوری کرده ، در خانه خود قرار داده بودند .

پدر نیسیاس پتلوس ، جان شهريار فردیناند را وقتی اولین بار به کاوونیا آمده بود ، از بمب یک آنارشیست که داخل کالسکه پرتاپ شده بود ، نجات داده بود . کلنل پتلوس آن را برداشته بود و قبل از انفجار به بیرون پرتاپ کرده بود . شهريار فردیناند به طور غیر قابل درکی ممنون او بود . وقتی تمام افسرهای کاوونیا و درباریان اخراج شدند ، کلنل پتلوس و بعد از آن پسرش در دفتر قصر ماندند و امتیازاتی گرفتند که به هیچ یک از مردم کاوونیا داده نمی شد . خانواده پتلوس از روش حکومتی که شهريار در زمان قدرتش داشت ، ترسیده بودند .

کلنل پتلوس بعد از سال ها خدمت استعفا کرد و بهانه او این بود که دیگر پیر شده است و توان کار کردن ندارد . اما پسرش بر اساس اصرار واسیلاس که به طور محرمانه به کشور آمده بود در ارتش ماند و اعتقاد داشت که این بهترین راهی است که می تواند به کاوونیا کمک کند .

آلکسیس به تیولا گفت :

- فردا تمام اشیا گرانبهای خانواده ام را که نسل به نسل رسیده است به تو نشان می دهم .

- من عاشق دیدن آنها هستم .

- اگر به خاطر محبت دوستانم نبود تمام آنها از بین رفته بود .

- آیا به سرهنگ پتلوس ترفیع مقام می دهی ؟

- قصد دارم که او را برای تعلیم ارتش بگذارم . او برای چنین مقام مهمی جوان است اما می دانم که می توانم روی او حساب کنم . گرچه امیدوارم کاوونیا دوباره مجبور وارد به جنگ نشود اما باید همیشه برای دفاع از خود آماده باشیم .

- نمی توانم تحمل کنم که تو دوباره در خطر باشی . اما چرا مرا از قصر بیرون آوردی ؟

- فکر می کنی می توانستم در قصری زندگی کنم که با اشک و بدبختی مردم ساخته شده ؟ تنها چیزی که از آن مطمئن هستم اینست که هرگز در آن جا زندگی نمی کنم .

- من بیشتر ترجیح می دهم این جا زندگی کنم .

- خانواده پتلوس این خانه را به من داده اند تا زمانی که برای خود خانه ای بسازم . شاید عاقلانه تر باشد که آن را از ایشان بخرم .

همان طور که صحبت می کرد ، به تیولا نزدیک تر شد و گفت :

- در حال حاضر این تصمیمات بی اهمیت هستند .

\*\*\*

تیولا مدتی بعد پرسید :

- کی قرار است که تو شهریار بشوی ؟

صدایش در هنگام پرسیدن این سؤال هیجان زده می نمود. تصور این که آلکسیس این قدر برجسته باشد ، باعث هیجان تیولا می شد.

- هیچ وقت !

- هیچ وقت !؟

- نه من فکر می کنم که کاوونیا به اندازه کافی از شاه و شاهان و درباریان کشیده است ما حکومت مردمی خواهیم داشت .

- اما تو چه خواهی بود ؟

- رئیس جمهور ، و باید بسیار مردمی باشم ! این چیزی است که معتقدم دنیای امروز می خواهد !  
و مکث کرد و گفت :

- از این که ملکه نمی شی ناراحتی ؟

- من فقط می خواهم همسر تو باشم .

- همان طور که الان هستی و همیشه خواهی بود .

تیولا پرسید :

- با قصر چه کار می کنی ؟

- یک طرف ان تا زمانی که بیمارستان جدید بسازم به بیمارستان تبدیل می شود . تنها قسمت مرکزی برای پذیرایی از ملاقات کنندگان کشورهای دیگر و برای موقعیت هایی که ما باید اشخاص را بپذیریم اختصاص می یابد . شاید کمی بعد وقتی کشور سرانجامی پیدا کرد یک مهمانی بزرگ ترتیب بدهم .

بعد از رفتن آلکسیس ، تیولا در رختخواب نشست و حرف های او را به خاطر آورد و بعد به لباس عصر صورتی رنگش که نامرتب روی صندلی افتاده بود و وسایل شخصی اش که روی میز پرت شده بود ، خیره شد و با خود گفت :

- متشکرم خدایا ، متشکرم برای این که به من چنین شادی غیر قابل توصیف و عالی را عطا کردی .

\*\*\*

همان طور که او دعا می کرد ضربه ای به در خورد و ماگارا داخل شد .

- خانم بیدار هستید ؟

تیولا لبخند زد و گفت :

- بله بیدار هستم ، ماگارا و بسیار بسیار خوشحالم !

- وقتی فهمیدم که ژنرال شما را به این جا آورده است فکر کردم شما بیشتر خوشحال می شوید .

تیولا به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت :

- این بسیار زیبا است و خیلی با قصر تفاوت دارد .

تمام اتاق و همچنین تخت سفید بود . تخت سایبان نداشت اما در عوض لبه تخت کنده کاری فوق

العاده زیبایی داشت .

تیولا مطمئن بود آن کنده کاری ها ، کار محلی است مثل پادری هایی که زمین را پوشانده بود و

آنها نیز سفید بودند و تیولا آنها را در عکس های یونانی دیده بود . پرده ها پشمی و به رنگ های

زنده بودند . مثل این که اتاق با باغ پر از گل که با پنجره های بزرگی رو به آن باز می شد در

آمیخته بود. عطر رزها و زنبق ها گیج کننده بود و همان طور که تیولا لباس می پوشید، ماگارا گفت:

- دستور داده صبحانه اش را بیرون، روی تراس، آماده کنند.

- امیدوارم لباس مناسبی برایم آورده باشی که پیوشم.

ماگارا جواب داد:

- یکی از زیباترین و خنک ترین آنها را آورده ام. بعدا سایر لباس های شما را نیز خواهم آورد.

امروز صبح فرصتی برای این که یک کالسه بخوام، نبود.

- از این که می توانیم این جا زندگی کنیم بسیار خوشحالم.

- این جا خیلی کوچکتر از قصر است. اما برای زندگی راحت تر است و مطمئنا خدمتکاران از این

که بتوانند به شما خدمت کنند، خوشحال می شوند.

همان طور که تیولا روی نیمکتی زیر سایبان نشسته بود، فکر کرد که نمی تواند هیچ زمان

خوشبخت تر از این زمان باشد! تنها چیزی که می خواست ماندن در کنار آلکسیس و برخورداری

از احساس حمایت او بود و این که بداند به هم تعلق دارند و دیگر تنها نیست.

بعد از تمام رنج هایی که برده بود و بعد از تمام بدبختی ها، این احساس را داشت که گویی از

پایین ترین جاها به ملکوت راه یافته بود و می دانست او همسرش است و همان طور که او به

آلکسیس نیاز دارد، آلکسیس نیز محتاج او است.

تیولا فکر کرد باید در تمام جهات کمکش کنم. کارهای زیادی است که می توانم برای زنان

کاوونیا و مسلما برای بچه هایشان انجام دهم. او فکر کرد، به محض این که آلکسیس اجازه دهد

، او به دنبال دختر کوچکی می فرستد که پایش مجروح شده بود و همچنین در خواهد یافت که به

کودکانی که در قصر بودند چه گذشته است. او مطمئن بود که مادرانشان آنها را پیدا کرده اند اما

باید اطمینان یابد که جراحات آنها معالجه شده است یا هنوز به مراقبت های پزشکی نیاز دارند.

تیولا با خود اندیشید تمام اینها باید مسئولیت من باشد، آلکسیس کارهای مهم تری برای انجام

دارد و نباید با این مشکلات کوچک او را از تلاش بازداشت.

وقتی صبحانه اش را تمام کرد ، در باغ قدم زد و آن را بسیار زیباتر از باغ های پر از مجسمه قصر یافت .

گل های آزالیا با رنگ های درخشان و زنبق ها که او را به یاد کلیسا می انداخت و ارکیدها در شکل ها و رنگ های گوناگون که به صورت وحشی روییده بودند . جریان آبی که از باغ می گذشت به صورت آبشار کوچکی از روی صخره ها سرازیر می شد و در مبدأ سرچشمه اش ماهی های طلایی در زیر برگ های نیلوفرهای آبی به هر سوی می لغزید و می خرامیدند . تیولا وقتی به خود آمد متوجه شد که مدتی طولانی است در باغ گردش می کند . نزدیک ظهر بود ، از فکر این که آلکسیس ممکن است برگردد خوشحال شد . او می دانست که لحظه ای که آلکسیس بیاید می تواند بدود و به استقبالش برود . همان طور که دیشب هنگامی که آلکسیس در قصر به اتاقش آمده بود و سربازان را با خود آورده بود می خواست به سویش برود و در آغوشش جای گیرد تصور کرد که او مجبور به اطاعت از آلکسیس بود و به جای این که آن جا باشد حالا منتظر بازگشت بود . او در کشتی انگلیسی به طرف آتن می رفت و می دانست که دایی اش و کاترین منتظر او هستند .

او از تصور این مطالب لرزید و سپس با خود گفت که پس از این دیگر دلیل برای ترسیدن وجود ندارد . دیگر هیچ چیز باعث ترس او نمی شد . او به آلکسیس تعلق داشت و او مثل آپولو نور به تاریکی زندگی او آورده بود .

همان طور که پدرش گفته بود مثل یک شعله لرزان و رقصنده بود . او از میان درهای باز دوباره به اتاق سرد و سفید برگشت . عکس هایی روی دیوار بود که او فرصت دیدنشان را قبلا پیدا نکرده بود اما می دانست که آنها زیبا هستند زیرا به خانواده آلکسیس تعلق داشت .

او فکر کرد که باید از نزدیک به آنها نگاه کند و وقتی به طرف عکس ها رفت ، در باز شد . یکی از خدمتکاران به زبان کاوونیایی گفت:

- آقای می خواهد شما را ببیند ، خانم !

تیولا برگشت و ناگهان ایستاد .

این دوک بود که وارد اتاق نشیمن شد و به دنبال او کاترین داخل شد.

فصل هفتم

تیولا مثل این که یخ زده بود .

دوک گفت :

- اوه تو این جا هستی تیولا !

تیولا گفت :

- انتظار ... دیدن شما ... را نداشتم ، دایی سپتیموس !

در ذهن تیولا ، دوک آن قدر پر قدرت و بزرگ به نظر می رسید که تیولا احساس می کرد تحت سلطه قلمرو و نفرت او جای دارد و گویی ارتعاشی شیطانی از او صادر می شد ، ارتعاشی که درون تیولا را در هم می شکست .

دوک گفت :

- همین انتظار را داشتم ، اما ما فوراً به انگلستان برمی گردیم و من و کاترین اصلاً برای بردن تو آمده ایم .

تیولا گفت :

- برای بردن من !؟

دوک توضیح داد :

- ما در راه رفتن به کووآ هستیم ؛ جایی که شکر خدا یک کشتی انگلیسی ما را به سلامت به انگلستان می برد ، عجله کن و فوراً حاضر شو! وقتی برای تلف کردن نداریم !  
آخرین کلمه او در فریاد دی از کاترین غرق شد .

او بعد از دوک وارد اتاق شد و دور و برش را نگاه کرده بود و تا آن لحظه به تیولا حتی نیم نگاهی هم نیانداخته بود .

حالا او فریاد زد :

- این لباس من است که تو پوشیده ای! چطور به خودت جرأت داده ای که لباس های مرا بپوشی

! فوراً آن را در بیاور! می شنوی ؟

او به تیولا که به دایی اش نگاه می کرد دوید . تیولا گفت :

- من باید مطلبی را به شما بگویم ؛ دایی سپتیموس !

دوک با خشونت گفت :

- آن چیست ؟

تیولا گفت :

- من ازدواج کردم !

اگر او قصد داشت دوک را غافلگیر کند کاملاً موفق شده بود . دوک به او خیره شد مثل این که

نمی توانست مطلبی را که شنیده بود باور کند . سپس سؤال کرد :

- با چه کسی ؟ و چطور توانستی با رفتن ما ازدواج کنی ؟

تیولا گفت :

- من همسر ژنرال واسیلاس هستم !

دوک مطلب را در ذهنش نمی توانست جا دهد . صدایش در اتاق غرید و فریاد زد :

- واسیلاس ؟ آن انقلابی ؟ مردی که شهریار را بیرون کرد و این مملکت فلک زده را گرفتار

خونریزی کرده است ؟ تو باید دیوانه باشی !

تیولا پاسخی نداد . او فقط می لرزید و چشم هایش روی صورت دایی اش بود . دوک با اکراه گفت

:

- گمان می کنم آن مرد شریک تو را مجبور کرده است . گرچه برای من باور کردنش مشکل است

ولی او به تو پیشنهاد ازدواج کرده است . به هر حال این ازدواج معتبر نیست زیرا همان طور که

می دانی ، در سن تو بدون اجازه نمی توانند ازدواج کنند و قبلاً به تو گفتم ، این چیزی است که من

هرگز اجازه نمی دهم . این را به عهده من بگذار و آماده شو . ما فوراً به طرف انگلستان می رویم !

تیولا سعی کرد شجاعانه صحبت کند اما صدایش می لرزید و گفت :



- من نمی توانم با شما بیایم !

دوک گفت :

- همان طور که به تو گفته شده عمل کن ، در غیر این صورت مرا مجبور به انجام کارهای خشونت آمیز می کنی .

کاترین فریاد زد :

- پدر او لباس مرا پوشیده است و از وسایل من استفاده کرده ، او را تنبیه کن ! او به چه حقی این طور رفتار کرده است ؟

دوک پاسخ داد :

- تیولا را هنگامی که از این جا رفتیم تنبیه می کنم ، ا شتباه نکن ! ما باید در اولین فرصت به کووآ برسیم و این جا را ترک کنیم .

او یک ساعت از جیبش در آورد و گفت :

- تو بیست دقیقه برای جمع آوری وسایلت وقت داری .

کاترین با اعتراض گفت :

- وسایل من نیز باید جمع شود . تمام آنها ! و پدر فراموش نکن که نیم تاج مادر هنوز این جا است .

دوک پاسخ داد :

- آن را فراموش نکرده ام .

او ساعتش را در جیبش گذاشت و متوجه شد که تیولا حرکتی نکرده است و سؤال کرد :

- آیا از فرمان سرپیچی می کنی ، تیولا ؟

او آرام صحبت می کرد و تیولا از تجربیات گذشته می دانست که چیزی نحس در آرامش صدای او نهفته است .

تیولا جواب داد :

- من باید نزد همسرم بمانم .

- کلمات به صورت نامنظم از بین لب هایش خارج شد زیرا می لرزید .
- دوک دستش را بلند کرد و تیولا خود را برای ضربه محکمی که به صورتش وارد می آمد ، آماده کرد . او قبلا بارها از آن سیلی ها خورده بود . در همان لحظه در باز شد . سرگرد پتلوس ظاهر شد و دوک دستش را پایین آورد .
- سرهنگ پتلوس با لحن مهربانی گفت :
- چقدر از دیدن شما خوشحالم ، عالیجناب .
- دوک سؤال کرد :
- شما پتلوس هستید ؟ این طور نیست ؟
- سرهنگ پتلوس گفت :
- بله عالیجناب ، شما به یاد می آورید که من در کشتی که شما را به کووآ می آورد همرا هتان بودم .
- دوک گفت :
- شما را به خاطر می آورم ، گرچه نمی توانم بفهم چرا شما هنوز این جا هستید .
- سرهنگ پتلوس پاسخ داد :
- اگر شما و خانم کاترین همراه من به قصر بیايید همه چیز توضیح داده می شود ، من کالسکه ای در بیرون دارم .
- دوک جواب داد :
- ما هم یکی برای خودمان داریم .
- سرهنگ گفت :
- مسلما شما درراه کووآ هستید ، این طور فکر می کنم .
- بله درست است .
- سرگرد پتلوس با حالتی تحکم آمیز گفت :
- پس لطفا همراه من بیايید .

- فکر می کنم وقت داشته باشیم .

و دوباره به تیولا نگاه کرد و گفت :

- تو همان کاری را که گفتم انجام داده ، اگر تا زمانی که برگردم حاضر نباشی برایت بسیار بد می شود .

او به دنبال سرهنگ پتلوس رفت ولی کاترین برگشت و گفت :

- فوراً لباس مرا درآور ! و اگر لباس زیر و جوراب ابریشمی مرا پوشیده ای ، آنها را نیز درآور !

چطور جرأت کردی که لباس های مرا بدزدی ؟

او مکث کرد و با حالتی کینه جویانه اضافه کرد :

- به تو قول می دهم که نه تنها پدر ، بلکه مادرم نیز تو را به خاطر رفتاری که کردی جدا تنبیه می کنند ، این شرم آور است !

او در اتاق چرخ زده و منتظر نشد که تیولا پاسخ بدهد ، وقتی با آن لباس سواری بنفشش ناپدید شد ، تیولا دست هایش را روی چشم هایش گذاشت . چطور توانست برای یک لحظه تصور کند که خوشحالی اش ادامه خواهد داشت و می تواند در کاوونیا به عنوان همسر آلکسیس بماند ؟ او باید می دانست که خوشحالی افسانه ای دیشب یک خوشی ناپایدار بود . حالا او باید با حقیقت روبه رو می شد و به خوبی می دانست که دایی اش او را به خاطر کارهایی که از نظرش بی آبرویی است تنبیه خواهد کرد . شلاق خوردن از دوک قبلاً یک عذاب و پستی بود اما حالا فکر می کرد که واقعا غیرقابل تحمل است زیرا او خوشبختی حقیقی را شناخته بود . اما فکر دوری از آلکسیس بدتر از تنبیه شدن و بدتر از بدبختی و آینده تیره و تاریکی که انتظارش را در انگلستان می کشید ، بود .

او مطمئن بود زمانی که دایی اش گفت ازدواج او معتبر نیست راست می گفت زیرا ازدواج او بدون اجازه کفیلش صورت گرفته بود . او انتظار داشت که دوک از فرصت استفاده کرده و به آلکسیس درباره پدر او بگوید و به او بقبولاند که تیولا برای ازدواج با هیچ مردی مناسب نیست . او کاملاً مطلع بود که دایی اش وقتی می خواست راهی پیدا کند چقدر بی رحم می تواند باشد . گرچه او می

دانست که آلکسیس به خاطر او می جنگد ، اما اگر دوک این طور می خواست آلکسیس نمی توانست در مقابل قدرت او مقاومت کند . تیولا معتقد بود که این مسائل نه تنها برای شخص آلکسیس بلکه برای کاوونیا اشکالاتی بوجود می آورد .

چیزی که احتمالش بیشتر بود ، تیولا مطمئن بود که دوک در استفاده از هر سلاحی که در ید قدرتش بود و می توانست به کمک آن تیولا را آزار دهد ، کوتاهی نخواهد کرد . این یک کینه خانوادگی بود ، که دوک هیچ گاه خواهرش را به خاطر ننگی که به خانواده آورده بود ، نمی بخشید .

تیولا احساس کرد هر بار که دوک به او نگاه می کند احساس شدیدی از نفرت در او به خاطر تلافی کردن خیانت پدرش ایجاد می شود. تیولا در قلبش فریاد زد :

- اوه پدر! پدر! هیچ کس نمی تواند مرا نجات بدهد! هیچ کس!

تیولا متوجه شد که وقت می گذرد ، به اتاق خواب رفت تا ماگارا را پیدا کند ، سپس به یاد آورد که او احتمالا در قصر است . او کمد را باز کرد و دید که به جز لباس صورتی که دیشب پوشیده بود ، لباس دیگری در آن جا نیست و فقط روبروشامبری با آستین های گشاد در آن جا ست که آن نیز به کاترین تعلق داشت ، به آرامی و با کمی دشواری ، از آن جایی که کسی نبود کمکش کنند ، لباس صورتی را به کناری نهاد . در این فکر بود که چه لباسی بپوشد تا آلکسیس از آن خوشش بیاید ، زیرا همان طور که کاترین مظنون شده بود او زیر دامنی ابریشمی و شال فوق العاده آراسته برودری دوزی شده با پوست طبیعی که جزء لباس عروسی دختر دایی اش بود پوشیده بود او آنها را از تن بیرون آورد و با آنها جوراب های ابریشمی را که از پاریس رسیده بود و فوق العاده گران خریده شده بودند ، نیز در آورد .

اثری از ماگارا نبود ، گرچه تیولا انتظار داشت او هر لحظه سر برسد . در نتیجه او روبروشامبر سفید را پوشید و منتظر نشست . او کاملا مطمئن بود که به محض رسیدن به قصر دوک دستورات لازم جهت بسته بندی وسایل کاترین را داده بود و این کاری بود که ماگارا در آن لحظه می کرد .

وقتی آماده سفر شدند باید همان لباس بی قواره ای را که زن دایی اش برای او در موقعیت ندیمه بودن ، انتخاب کرده بود ، بپوشد . آنها به عنوان سمبل زشتی و ظلم برای تمام باقیمانده عمر او به جای می ماند . اگر مادرش با ازدواجش برادرش را از خود متنفر کرده بود ، تیولا نیز همان کار را انجام داده بود ، او با ازدواج بدون اجازه آن هم با یک شورشی ، خشم دایی اش را برانگیخته بود . در نظر دوک او مرتکب یک جنایت نابخشودنی شده بود که به خاطر آن تمام عمرش باید با او بدرفتاری می شد .

تیولا بلند گفت :

- نمی توانم تحمل کنم .

بدون آلکسیس دلیلی برای زندگی نداشت . او به یاد آورد که همین پرندوش ( پریشب ) ، هنگامی که آلکسیس در غار به او هفت تیر داد و تیولا فکر کرده بود اگر او بمیرد ، تیولا نیز باید بمیرد . گرچه آلکسیس نگفته بود ، اما تیولا مطمئن بود که آن در ذهن آلکسیس بود ، زیرا او می دانست که اگر نیروهای شهریار پیروز شوند سرنوشت تیولا چه می شود . تیولا حالا فکر کرد :

- من باید بمیرم ! چه دلیلی برای زندگی وجود دارد ؟

می دانست قادر نیست سرزنش ها و تنبیهات بدنی که در انتظار او بود و دایی اش با اشتیاق آماده بود تا بر او تحمیل کند ، تحمل کند . او زمزمه کرد :

- من ترسو هستم ! یک ترسو !

اتاق خوابش بسیار آرام بود ولی هنوز به نظر می رسید که غوغای درونش تمام اتاق را با صدای سربازان مسلح پر کرده است . تیولا احساس کرد آن غوغا و آن هیاهو که در ذهن دارد مغزش را درهم می شکنند . یک طرف مغزش می گفت که باید زندگی کند ، هر چند که باید رنج متحمل شود ، یک طرف مغزش می گفت ، که مرگ بر این زندگی ترجیح دارد !

برخواست و زنگ را فشرد و مدتی بعد ضربه ای بر در وارد آمد و تیولا دینوس را دید که وارد می شود و می پرسد ، شما زنگ زدید ، خانم ؟

دینوس پیرترین خدمتکار بود ، او صبحانه تیولا را نیز آورده بود .

تیولا پاسخ داد :

- بله ، می خواهم برایم یک هفت تیر بیاوری .

دینوس پرسید :

- یک هفت تیر ، خانم !؟

- باید یک جایی در این ویلا باشد .

- من مطمئن نیستم ، اما نگاه می کنم .

- متشکرم ، دینوس !

تیولا تعجب را در چهره دینوس دیده بود اما او آن قدر خوب تعلیم داده شده بود که هرگز در مورد دستورا تی که به او داده می شود سئوالی نکند . او رفت و تیولا دوباره منتظر شد و در این اندیشه بود که آیا اجازه می دهند با آلکسیس خداحافظی کند . شاید زمانی که دایی اش او را تحقیر کرده و به او حقیقت را در مورد سابقه گفته باشد ، آلکسیس متوجه شده که بهتر است از شر او خلاص شود .

ضربه ای بر در وارد شد و دینوس با هفت تیری در دست ، پدیدار شد و گفت :

- این تنها سلاحی بود که پیدا کردم ، خانم !

تیولا جواب داد :

- همین کافی است .

و آن را از دینوس گرفت و مشاهده کرد که یک سلاح قدیمی است و از اسلحه ای که آلکسیس در غار به او داده بود بسیار سنگین تر است .

دینوس گفت :

- فرمایش دیگری نیست ؟

تیولا گفت :

- حالا نه ؛ متشکرم !

دینوس از اتاق رفت ، تیولا نشست در حالی که سلاح سرد را در دست های گرم خود می فشرد . حالا او کاملا می توانست سردی فلز را در انگشتانش احساس کند و حیران بود . آیا واقعا آن قدر اراده دارد که ماشه را بچکاند .

او یک بار عکسی از مردی که می خواست خودکشی کند دیده بود که اسلحه ای را به طرف پیشانی اش نشانه گرفته بود . اما فکر نمی کرد بتواند تحمل کند که مغز خود را آن طور پریشان کند که آخرین اثری که آلکسیس از او داشته باشد آن قدر زشت باشد . او با خود گفت :

- اگر آن را به قلبم نشانه بگیرم ، می میرم و می توانست آرزو کند که مرگ آنی باشد . او به ساعت که روی صندوق در طرف دیگر اتاق بود نگاه کرد و دید که دایی اش تقریبا بیست دقیقه قبل رفته است . سپس فکر کرد که ماگارا غیر ممکن است بتواند تمام لباس های کاترین را در چنین زمان کوتاهی بسته بندی کند . حتی اگر سایر خدمتکاران کمکش کنند ، تقریبا دو برابر این وقت لازم بود تا لباس های زیبا و باشکوه و لباس های زیر ابریشمی که کاترین آن قدر گران از مغازه های لندن خریده بود جمع کنند .

همچنین کفش ها ، چترها ، کیف ها و کلاها که در چمدان ها و جعبه های بی شمار جای خواهند گرفت و خود یک کابین را در کشتی اشغال کرده بود . تیولا از خود پرسید :

- برای چه منتظر هستم ؟ وقتی آنها برای بردن من می آیند اگر هنوز زنده باشم مانع از خودکشی ام می شوند . او به هفت تیری که در دست داشت نگاه کرد و می دانست که کاری که قصد انجامش را دارد یک گناه است . او می دانست که این عمل بزدلانه است و آلکسیس که او را شجاع خوانده بود او را برای این ضعف تحقیر خواهد کرد . در آن لحظه اشک به چشم هایش آمد و زیر لب زمزمه کرد :

- نمی توانم کاری کنم ، نمی توانم بدون تو زندگی کنم ! اگر بمیرم لااقل بدنم نیز مثل قلبم در کاوونیا می ماند !

او فکر کرد که کسی وارد شد و به سرعت سلاح را در دستش بالا برد در این موقع چشم هایش را بست و سعی کرد که ماشه را بچکاند ، اما ماشه سخت تر از آن بود که تیولا انتظار داشت .

یک تقلای ناگهانی و یک دست قدرتمند سلاح را از دست تیولا بیرون کشید . آن دست به کسی جز آلکسیس تعلق نداشت . آلکسیس فریاد زد :

- چه می کنی ؟ چه می کنی ؟

تیولا نفس نفس می زد و سپس وقتی آلکسیس او را به طرف خودش کشید در اشک هایش خاموش شد .

تیولا با حق هق گفت :

- آنها می خواهند مرا با خود ببرند . من باید تو را ترک کنم ، دلیلی برای زیستن وجود ندارد بگذار بمیرم ! نمی توانم بدون تو زندگی کنم .

کلمات را منقطع و جدا از هم می گفت . ژنرال گفت :

- چطور می توانی این قدر احمق باشی ؟ این قدر احمقانه فکر کنی ، همسر عزیزم ؟ آیا واقعا تصور می کنی می گذارم بروی ؟

تیولا سخنان او را می شنید اما فکر کرد این نمی تواند حقیقت داشته باشد تا زمانی که آلکسیس گفت :

- چطور توانستی حتی برای یک لحظه تصور کنی که بگذارم تو را از من جدا کنند ؟  
تیولا گفت :

- دایی سپتیموس گفت که ازدواج ما معتبر نیست زیرا او اجازه نداده است .  
آلکسیس پاسخ داد :

- ازدواج ما نه تنها معتبر است بلکه دایی تو نیز اجازه داده است .

تیولا آن قدر متعجب شد که اشک هایش از ریختن بازماند و سپس با چشم هایی گشاده نگریست و زمزمه کرد :

- آیا حقیقت دارد ؟

آلکسیس به او اطمینان داد و گفت :



- بله ، حقیقت محض . اما چطور توانستی دست به خودکشی بزنی ، اقدامی این قدر ضعیف ! این قدر ظالمانه ! و سعی کنی که خودت را از بین ببری در حالی که به من تعلق داری ؟
- تیولا با لکنت گفت :
- فکر می کردم تو دیگر مرا نمی خواهی ؟
- آلکسیس با لحنی جدی گفت :
- چطور چنین فکری را کردی ؟ و ادامه داد :
- آیا می توانم برایت بگویم چه اتفاقی افتاده ؟
- سپس قبل از این که جواب بدهد گفت :
- چرا لباس هایت را در آورده ای ؟ چرا غیر از روبدوشا مبر چیزی به تن نداری ؟
- کاترین دستور داد هرچه به تن دارم به او پس بدهم .
- برایش مشکل بود سخنی بگوید ، نمی توانست جز به سخن مهمی که آلکسیس گفته بود فکر کند .
- آلکسیس گفته بود که او را ترک نمی کند .
- آلکسیس به تیولا نگاه کرد و لبخند زد و گفت :
- خوب باعث آسایش خیالت شد . من داشتم در مورد یک رویای نیمروزی فکر می کردم !
- آلکسیس گفت :
- این اتفاقی است که هرگز رخ نخواهد داد و خوشبختانه هیچ یک از ما دوباره نگاهمان به او نمی افتد .
- او رفته است ؟
- آلکسیس پاسخ داد :
- او در راه کووآ است .
- حالت رضایتی در صدایش بود که تیولا به او نزدیک تر شد و گفت :
- برایم بگو ! برایم بگو چطور ترتیبش را دادی ؟

- باید از پتلوس متشکر باشیم ، او فهمیده بود که دایی و دختر دایی ات آمده اند و دنبال تو می گردند . وقتی آنها از قصر به ویلا فرستاده شدند ، پتلوس گفت که دایی ات چه حالتی داشته است و چقدر هنگامی که روی عرشه بودید با تو بدرفتاری کرده است .

او پیشانی تیولا را بوسید و ادامه داد :

- اگر من همانند آن ظالمان می اندیشیدم دستور می دادم او را به سیاه چال بفرستند و کمی از داروی خودش به کامش سرازیر کنم !

تیولا پرسید :

- چه کار کردی ؟

آلکسیس گفت :

- چون نیسیاس خاطر نشان کرده بود که دوک شخصی است که می کوشد در زمره اعیان قرار گیرد و شخصی است که فقط به تجمل و موقعیت احترام می گذارد ، ما یک نمایش با شکوه برای خوشایندش ترتیب دادیم .

تیولا پرسید :

- چه کار کردی ؟

آلکسیس جواب داد :

- نیسیاس او را در اتاق نشیمن ملکه به انتظار گذاشت . بعد وقتی که من حاضر شدم او به دایی ات و کاترین گفت که پرنس آلکسیس فرمانروای کاوونیا ، شما و خانم را به حضور می پذیرند ! آلکسیس خنده ای زد و ادامه داد :

- در این شکی نبود که دایی ات یکه خورده بود ، اما قبلا از این که فرصت پیدا کند و به خود بیاید و به وضع عادی برگردد ، او آنها را به اتاق نشیمن شهریار راهنمایی کرد .

تیولا گفت :

- جایی که تو منتظر آنها بودی ؟

آلکسیس پاسخ داد :

- من منتظر آنها بودم ، و با لباسی مزین به انواع مدال ها و تزیینات که اکثر آنها متعلق به پدرم بود و کمی از شهریار باقی گذاشته بود !

با دهان بسته خندید و ادامه داد :

- به تو اطمینان می دهم که من با وجود دو آجودان که هر کدام هر چه توانسته بودند پیدا کنند پوشیده بودند و در دو طرف من ایستاده بوند ، بسیار برجسته و مهم به نظر می رسیدم .

پتلوس اعلام کرد :

- اعلیحضرت ، عالیجناب دوک ولزبورن و بانو کاترین بورن !

- من در آن هنگام به ظاهر داشتم نامه ای امضا می کردم و عمدتاً کمی معطل کردم و سپس سر بلند کردم تا به آنها خوش آمد بگویم . آنها باید تمام اتاق را برای رسیدن به میز من طی می کردند .

تیولا به یاد آورد که شبی که انقلاب به وقوع پیوست چقدر اتاق شهریار در نظرش وحشتناک آمده بود و سؤال کرد :

- بعد از آن ... چه شد ؟

آلکسیس جواب داد :

- دوک با لحنی کاملاً متفاوت با آن چه من تصور می کردم ، از من پرسید که آیا آن چه گفته اید حقیقت دارد و آیا من با تو نوعی ازدواج قراردادی دارم ؟

و من گفتم :

- شاید ندانید که دشوار می توان نام قرارداد بر آن نهاد ، عالیجناب ، من با خواهر زاده شما به استناد قوانین کاوونیا ازدواج کرده ام و پیوند زناشویی ما توسط عالیجناب اسقف منعقد شده است .

دوک گفت :

- ازدواج بدون اجازه من قانونی نیست .

من پاسخ دادم :

- در آن شرایط خواستن اجازه ازدواج از شما غیرممکن بود .

سپس دوک کمی مکث کرد و گفت :

- شما خود را پرنس می نامید ، می توانم سؤال کنم که این عنوان را از که به ارث برده اید؟  
من طوری به او نگاه کردم مثل این که با این سؤال به من توهین کرده است و او به سرعت گفت :

- من در حقیقت نمی دانم آیا با شهریار الکساندروس پنجم که یک واسیلاس بود خویشاوندی دارید یا نه ؟

من گفتم :

- می بینم که عالیجناب تاریخ ما را مطالعه کرده اند ! و خاطرنشان کردم که شهریار الکساندروس جد پنجم پدرم بودند و پدربزرگم الکساندروس چهارم بودند .  
دوک گفت :

- من نمی دانستم ، اصلا نمی دانستم !

من با خشونت گفتم :

- حالا متوجه شدید ، و به خودم حق می دهم که کشورم را بگیرم و یک شخص خارجی را که در دوازده سال اخیر تخت سلطنت مرا غصب کرده بود ، بیرون کنم .  
تیولا زیر لب گفت :

- حتما دایی سپتیموس خیلی متعجب شد !

آلکسیس تأیید کرد :

- او متعجب شده بود و به همین خاطر نیز ساکت بود .  
و سپس گفت :

- شما حقیقت را در مورد خواهر زاده من نمی دانید . وظیفه خود می دانم که به شما بگویم او همسر مناسبی برای هیچ مردی نیست .  
تیولا جیغ دیوانه واری کشید و گفت :

- من خود قصد داشتم ، به تو بگویم ! قسم می خورم ، من می خواستم که خودم این را بگویم . اما ... فرصتی نبود .

آلکسیس گفت :

- اصلا مهم نیست !

تیولا به او خیره شد مثل این که درست حرف او رانشنیده بود و پرسید :

- مهم نیست ؟

آلکسیس جواب داد :

- البته که مهم نیست ! در حقیقت وقتی دایی ات درباره اتفاقی که مدت قبل رخ داده بود برایم

گفت من جواب دادم :

- چه حیف که آقای ریچارد وارینگ دیگر زنده نیستند والا از ایشان خواهش می کردم که

دانشگاهی در کاوونیا تأسیس کنند !

و دوک پرسید :

- شما اهمیت نمی دهید ... که او از خانواده بزرگ نبود ، یا خون اصیل در رگهایش جاری نیست ؟

آلکسیس به تیولا لبخند زد و گفت :

- چطور می توانستم کاری غیر از ستایش و احترام به پدر تو بکنم .

همان طور که آلکسیس ادامه داد تیولا آهی از اعماق وجودش کشید .

آلکسیس ادامه داد :

- دوک آن قدر گیج شده بود که نمی توانست به خودش بفهماند و من از فرصت استفاده کردم و

به دختر دایی ات گفتم :

- خانم کاترین آیا درست فهمیدم که شما قصد ندارید با شهریار فردیناند ازدواج کنید ؟

کاترین جواب داد :

- شهریاری بدون تاج و تخت و در حال حاضر بدون مکانی برای این که سرش را بگذارد ، به

سختی می توان به او امید داشت .

و من خاطر نشان کردم :

- نه البته نه .

و او ادامه داد :

- در نتیجه من قصد دارم به انگلستان برگردم اما امیدوارم بتوانم نیم تاج مادرم و لباس هایی که در اثاثیه عروسی ام بود ببرم .

من پاسخ دادم :

- درخواست اول شما کاملا عملی است خانم کاترین و آن گاه به یکی از آجودان هایم نگاه کردم و او نیم تاج را که در جعبه بنفش و در جایی در اتاق ملکه در امان بود ، آورد .

کاترین گفت :

- من واقعا از دریافت آن خوشحالم !

تیولا با اعتراض گفت :

- مطمئن هستم که او انتظار داشت دزدیده شده باشد .

آلکسیس لبخند زد :

- در کاوونیا ما هیچ چیز نمی دزدیم ! به جز قلب ها !

تیولا زمزمه کرد :

- تو ... قلب مرا ... دزدیدی .

آلکسیس به چشم های او نگاه کرد و تیولا با عجله گفت :

- بعد چه شد ؟

آلکسیس گفت :

- من شروع به چانه زدن با دوک کردم .

تیولا با تعجب پرسید :

- چانه زدن با دوک ؟

آلکسیس گفت :

- من به دوک یا دآوری کردم که لباس عروسی خانم کاترین برای پوشیده شدن در این آب و هوا خریداری شده و وقتی خانم کاترین به انگلستان برگردد ممکن است یکی از شهریاران سوئد یا نروژ یا دانمارک یا حتی پروس را به عنوان شوهر انتخاب کند . در نتیجه این لباس برای پوشیدن درچنان آب و هوای سردی خیلی روشن است .

دوک پرسید :

- شما چه پیشنهادی می کنید ؟

آلکسیس به او گفت :

- من به او پول نقد پیشنهاد دادم .

تیولا فریاد زد :

- چطور توانستی ؟

او گفت :

- نسیاس قبلا به من گفته بود که دایی ات چقدر خسیس و طماع است ، من احساس کردم که تا مدت ها ازدواج سلطنتی نخواهد بود و او چقدر به خاطر پولی که صرف زینت دخترش کرده است ، افسوس می خورد .

تیولا تقریبا با ناآرامی پرسید :

- و تو ... آنها را برایم ، خریدی ؟

آلکسیس گفت :

- فکر می کنم دایی ات از قرارداد بین ما کاملا راضی بود .

تیولا پرسید :

- اما کاترین ... چه گفت :

آلکسیس گفت :

- او اصرار کرد که باید تعداد کافی لباس برای پوشیدن در کشتی تا رسیدن به مارس داشته باشد .

- و تو موافقت کردی ؟

- البته ! ماگارا را فرستادم و به او گفتم بعضی از لباسها را بسته بندی کند .

- خیلی طول کشید ؟

- نه خیلی . به محض این که لباسها بسته بندی و حاضر شد در کالسکه دوک گذاشته شد و آنها با حداکثر سرعت ممکن به طرف کووآ رفتند .

تیولا آهی از رضایت کشید و گفت :

- نمی خواهم فکر کنم که پول زیادی برایم خرج کردی . می دانم که لباس عروسی کاترین چقدر گران بود .

آلکسیس گفت :

- اگر این فکر تو را حا می کند به من گفته بودند که یک دلال هنری به قصر آمده و می خواهد که تصاویر خانواده هابسبورگ را معامله کند تا در وین بفروشد .

تیولا فریاد زد :

- خیلی خوشحالم که ... از شر آنها خلاص شدی !

آلکسیس تأیید کرد :

- من هم همین طور ، هرگز نمی خواهم آن صورت های از خود راضی را دوباره ببینم !

تیولا زمزمه کرد :

- نمی دانم ماگارا کدام لباس ها را برای کاترین بسته بندی کرده است ؟

او آرزو می کرد لباس عروسی ، همان لباسی که سرآغاز خوشبختی او بود ، را نبرده باشد . زیرا او می خواست آن را به عنوان گنج برای تمام عمرش حفظ کند .

آلکسیس گفت :

- می خواهم یک راز کوچک را برایت بگویم . من با ماگارا به زبان کاوونیا صحبت می کردم و نه دایی ات و نه دختر دایی ات که روزی قرار بو ملکه این جا بشود متوجه گفتگوهای ما نشدند .

تیولا گفت :



- درباره چه ؟

- به ماگارا گفتم لباس های تو را برای او بسته بندی کند ، فقط آنها را و نه هیچ چیز دیگری را !

تیولا نفسی از هیجان از سینه بیرون داد و با ناباوری نگاه کرد و گفت :

- لباس های من ؟ تو به کترین ... آنها را دادی ؟ اوه آلکسیس چطور توانستی ؟

او خیلی جدی گفت :

- او همیشه می تواند با آنها نیم تاج را بر سر بگذارد !

اما چشم هایش حین گفتن این کلمات از شادی می رقصيد و تیولا متوجه طرف مضحک قضیه بود

. او می توانست کترین را تصور کند که وقتی بعد از حرکت کشتی بسته را باز کند و لباس پشمی

قهوه ای ، لباس خاکستری و لباس سفر ارزان قیمتی که زن دایی اش برایش انتخاب کرده بود تا

او را زیبا جلوه ندهد ببیند ، چقدر به خشم می آید و وقتی آلکسیس خندید ؛ او نیز خندید . به نظر

می آمد که صدای پرنشاطشان با نور خورشید که از پنجره ها به درون می تابید در می آمیخت .

آلکسیس گفت :

- مردم کاوونیا وقتی خوشحالند زیاد می خندند ، و آنها عاشق طنز هستند ، آن اتفاق برایم یک

طنز عالی بود .

تیولا نفس زنان گفت :

- واقعا خنده دار بود ! آلکسیس ! آیا دیگر واقعا آنها رفته اند .

- آنها واقعا رفته اند ! و حالا بگو چقدر از این که به من اعتماد نداشتی پشیمان هستی ؟ چطور

توانستی برای یک لحظه تصور کنی که من تورا از دست می دهم یا می گذارم حالا که همسر من

هستی بروی ؟

او زمزمه کرد :

- مرا ببخش ! خواهش می کنم مرا ببخش !

آلکسیس گفت :

- تو را می بخشم به شرط این که قول بدهی هرگز حرکتی این چنین برخاسته از ضعف و اشتباه انجام ندهی .

آلکسیس جدی صحبت می کرد و گونه های تیولا سرخ شده بود و گفت :  
- متأسفم ... و قول می دهم .

آلکسیس گفت :

- خوشبختانه دینوس پیر ، فهم و شعور کافی دارد ، خودکشی با اسلحه ای که حتی یک فشنگ ندارد ، برایت مشکل بود .

تیولا پرسید :

- آن پر نبود ؟

آلکسیس جواب داد :

- نه کوچولوی نادان من ! و این یک لطیفه کاوونیايي ديگر است !

تیولا با کمی ترس خندید . حتی حالا به سختی می توانست باور کند که گذشته ها ، گذشته و تاریکی رفته و دوباره در نور غرق شده است . نور خیره کننده و مرموزی که به نظر می آمد آلکسیس را احاطه می کند و گفت :

- خیلی دوست دارم ، خواهش می کنم به من یاد بده که احمق یا ترسو نبا شم !  
او پاسخ داد :

- به تو یاد می دهم که به من اعتماد کنی و به یاد داشته باشی که هرگز خود را نبازی و میدان را خالی نگذاری . دیر یا زود من فاتح می شوم .

تیولا زمزمه کرد :

- تو باید کاوونیا را با عشق تصرف کنی .

آلکسیس گفت :

- در کنار یکدیگر چنین خواهیم کرد ، من و تو !

پایان

